

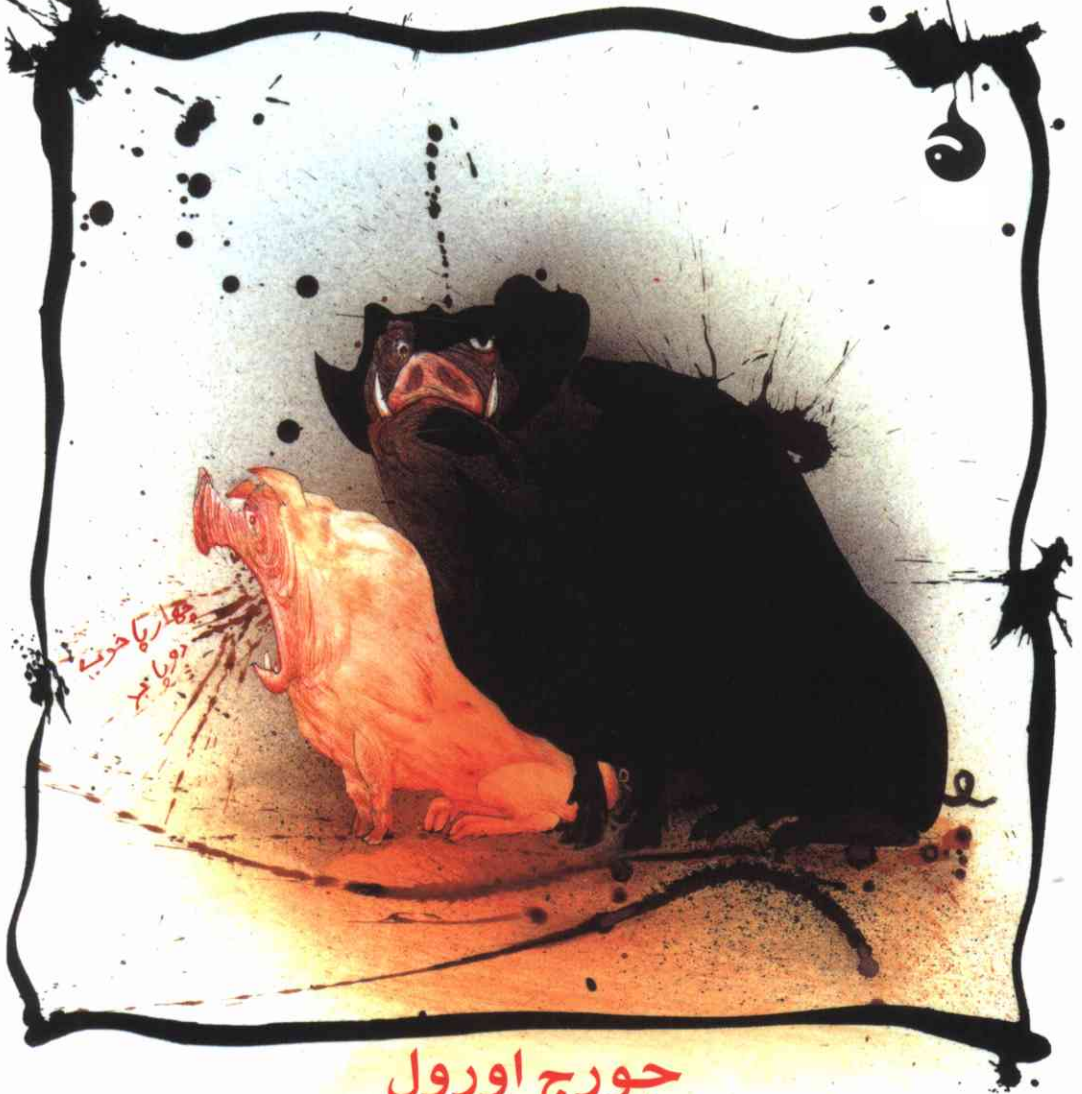
دانلود کتاب



مزرعه حیوانات

نویسنده : جورج اورول

مزرعه حیوانات



جورج اورول

تصویرگر: رالف استیڈمن
مترجم: احمد کسائی پور



مزرعه‌ی حیوانات هجویه‌ای ویرانگر درباره‌ی اتحاد جماهیر شوروی است و کسی آن را نوشته که برخی او را وجدان بیدار نسل خود نامیده‌اند. داستان این کتاب داستان حیوانات مزرعه‌ای است که به امید آزادی برضد ارباب خود شورش می‌کنند، اما این شورش نظام استبدادی تازه‌ای را به جای استبداد قدیم می‌نشانند. اورول در این داستان نمادین به خوبی نشان می‌دهد که قدرت چگونه می‌تواند حتی عالی‌ترین و ناب‌ترین آرمان‌ها را هم به فساد بکشد.

مزرعه‌ی حیوانات حدود هفتاد سال پیش به چاپ رسید و بلافاصله یکی از جنجالی‌ترین کتاب‌هایی شد که تاکنون منتشر شده است. این کتاب به حدود هفتاد زبان ترجمه شده و میلیون‌ها نسخه از آن در سراسر جهان به فروش رفته است.

به مناسبت پنجاهمین سال انتشار مزرعه‌ی حیوانات در امریکا، رالف استیدن، هنرمند پرآوازی بریتانیایی، ۱۰۰ طرح و تصویر رنگی برای آن کشید و بدین ترتیب نسخه‌ی مصور منحصر به فردی از این کتاب فراهم آمد. مقدمه‌ی مهمی که اورول در سال ۱۹۴۷ بر ترجمه‌ی اوکراینی مزرعه‌ی حیوانات نوشت نیز در ابتدای این کتاب آمده است.

HOW TSARDOM FELL.

NEW SIDELIGHTS ON THE REVOLUTION.

TO-MORROW IN RUSSIA.

A competent observer, who witnessed the Revolution in Russia and has just returned to Western Europe, has furnished us with the following account of some episodes in the Revolution and of the present outlook in Russia.

БОРЬБА ЗА Р

— 5 —

RUSSIAN
AWA

THE PR
SELF-

WAR AND

(FROM A

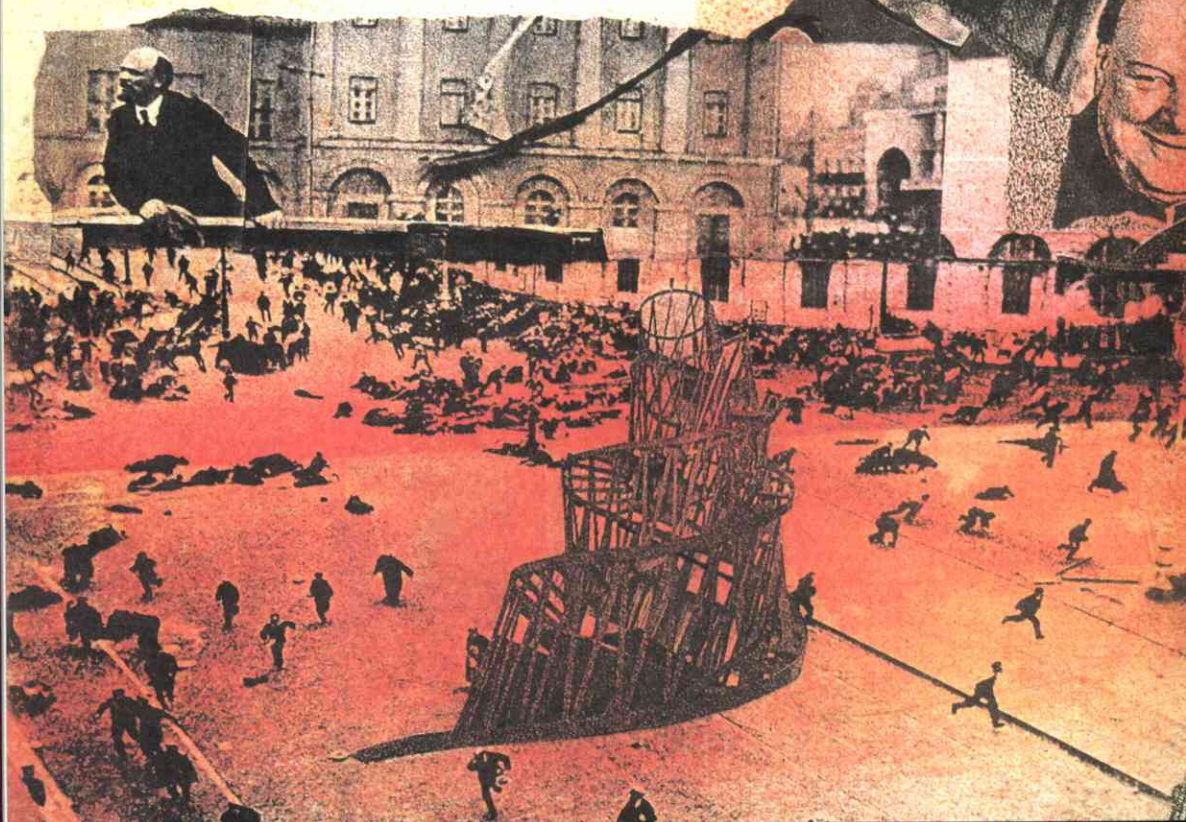
The vote of conf
Provisional Govern
Soldiers' Delet
majority of the
for the King
this would
was four
least n
official bulle

КР

СТРАНИ

КР

Б



مزرعه حیوانات



مزرعہ حیوانات

جورج اورول



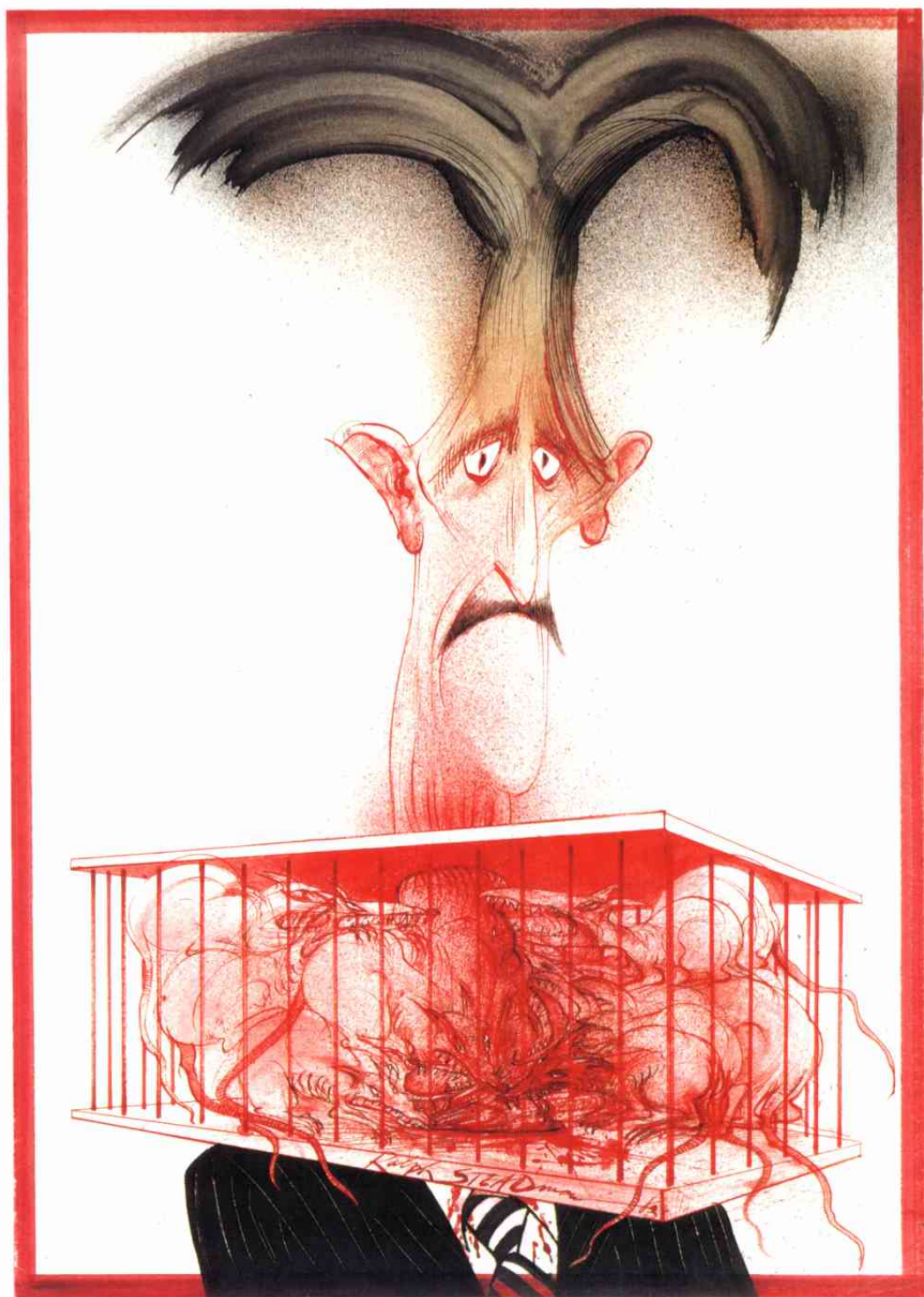
تصویرگر: رالف استیدمن

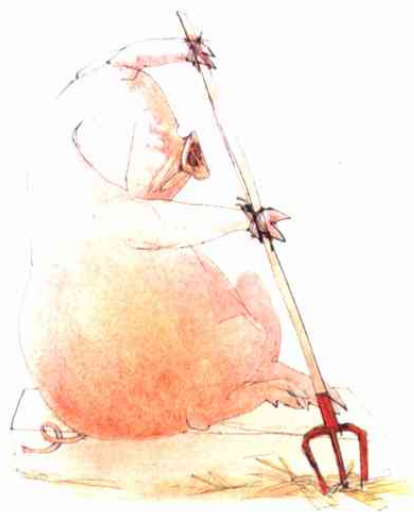
مترجم: احمد کسائی پور

مزرعہ ی حیوانات

جورج اورول
رالف اسٹیدمن
احمد کسائی پور

نویسنده
تصویرگر
مترجم







پیش‌گفتار

در مارس ۱۹۴۷، اورول پیش‌گفتاری اختصاصی برای ترجمه‌ی اوکراینی مزرعه‌ی حیوانات نوشت که سازمانی موسوم به «انجمن آوارگان اوکراین»، در نوامبر همان سال، آن را منتشر کرد. متن اصلی نوشته‌ی اورول هنوز به دست نیامده است و آنچه در این جامی خوانید برگردان ترجمه‌ی اوکراینی آن است.

از من خواسته‌اند پیش‌گفتاری بر ترجمه‌ی اوکراینی مزرعه‌ی حیوانات بنویسم. می‌دانم که مخاطبانم در این جا خوانندگانی هستند که هیچ شناختی از ایشان ندارم؛ در عین حال، چه بسا آن‌ها هم هرگز کوچک‌ترین فرصتی برای شناخت من [و آثارم] نداشته‌اند.

در این پیش‌گفتار، به احتمال زیاد، از من انتظار دارند که چگونگی نوشتن مزرعه‌ی حیوانات را شرح دهم، اما ابتدا می‌خواهم مختصری از خودم بگویم و از تجربیاتی که دیدگاه سیاسی‌ام بر پایه‌ی آن شکل گرفته است.

من در سال ۱۹۰۳ در هندوستان متولد شدم. پدرم کارمند دستگاه اداری انگلیس در آن جابود و خانواده‌ام هم در زمره‌ی خانواده‌های معمولی طبقه‌ی متوسط آن روزگار، یعنی نظامیان، روحانیان، مقامات دولتی، آموزگاران، وکلای دعاوی، پزشکان، و غیره. من در مدرسه‌ی ایتن^۱ درس خواندم، یکی از گرانقیمت‌ترین و

اشرافی ترین « دبیرستان های شبانه روزی انگلستان »^۱. منتها تنها به کمک یک بورس تحصیلی بود که توانستم به آن جا راه یابم؛ در غیر این صورت، پدرم استطاعت ثبت نام مرا در چنان مدرسه ای نداشت.

مدت کوتاهی بعد از فارغ التحصیل شدن (هنوز بیست سالم هم نشده بود) به برمه رفتم و به « نیروی پلیس امپراتوری در [شبه قاره ی] هند »^۲ پیوستم، که یک جور نیروی پلیس مسلح بود در مایه های ژاندارمری و بسیار شبیه به « گواردیا سیویل »^۳ اسپانیا یا « گارد موبیل »^۴ در فرانسه. پنج سال در آن منصب باقی ماندم. شغل مناسبی برای من نبود و باعث شد از امپریالیسم متنفر شوم، هرچند در آن ایام در برمه از احساسات ملی گرایانه چندان هم خبری نبود و روابط میان انگلیسی ها و مردم برمه هنوز شکل کاملاً خصمانه ای به خود نگرفته بود. در سال ۱۹۲۷، که برای مرخصی به انگلستان آمدم، از آن شغل استعفا کردم و تصمیم گرفتم نویسنده شوم؛ در آغاز، بدون هیچ موفقیت بارزی. در سال های ۱۹۲۸-۱۹۲۹، در پاریس زندگی می کردم و داستان های کوتاه و رمان هایی می نوشتم که هیچ کس حاضر نشد چاپشان کند (و من هم همه ی آن ها را از بین بردم). از آن پس، چند سالی را اغلب با درآمدی بخور و نمیر زندگی کردم و در مواردی هم گرسنگی کشیدم. تازه از سال ۱۹۳۴ بود که توانستم با عوایدی زندگی کنم که از نوشتن به دست می آوردم. در آن مدت، گاهی ماه های متمادی میان فقر زندگی کردم، و همچنین میان اشخاص نیمه تبهکاری که در بدترین نواحی محله های فقیرنشین سکونت داشتند، یا کسانی که برای دزدی و گدایی در خیابان ها پرت می زدند. در آن ایام، دلیل همنشینی من با آن ها البته جیب

۱. این ها مدرسه های عمومی دولتی نیستند، بلکه در برخی موارد کاملاً برعکس؛ دبیرستان هایی خصوصی و شبانه روزی و گران، و البته بسیار پراکنده. تا همین اواخر، فقط پسران خانواده های اعیان و ثروتمند را ثبت نام می کردند. آرزوی هر بانک دار نوکیسه ای در قرن نوزدهم این بود که هر طور شده پسرش را به یک « دبیرستان شبانه روزی » بفرستد. در این مدارس، بیش از هر چیزی بر ورزش تأکید می شود، که خلق و خویی، به اصطلاح، لُردمنشانه و سرسخت و متشخص در دانش آموز پرورش می دهد. در میان این مدارس، این شهرتی استثنایی دارد. از ولینگتن* نقل شده است که نطفه ی فتح واترلو در زمین های ورزش این بسته شد. تا همین سال های اخیر، اکثریت قاطع کسانی که در انگلستان مصدر حکومت بوده اند در « دبیرستان های شبانه روزی » پرورش یافته اند. [یادداشت نویسنده]

* Wellington (۱۷۶۹-۱۸۵۲)؛ آرتور ولزلی، مشهور به دوک ولینگتن، ژنرال و سیاستمدار بریتانیایی، که کشورهای متحد به فرماندهی او در واترلو (۱۸۱۵) ناپلئون بناپارت را شکست دادند. م.

2. Indian Imperial Police

3. Guardia Civil

4. Garde Mobile

خالی‌ام بود، ولی بعدها صرف نحوه‌ی زندگی‌شان بود که توجه مرا به شدت به خود جلب کرد. ماه‌های بسیاری (این بار به شکلی حساب شده‌تر) در شمال انگلستان به تحقیق درباره‌ی شرایط زندگی معدنچیان پرداختم. تا سال ۱۹۳۰، روی هم رفته خودم را سوسیالیست نمی‌دانستم. در واقع، تا آن وقت، افکار و عقاید سیاسی روشنی نداشتم. دلیل اصلی گرویدن من به سوسیالیسم، خشم و انزجاری بود که با مشاهده‌ی محرومیت و شرایط ظالمانه‌ی زندگی قشر فقیرتر کارگران صنعتی در خود احساس می‌کردم، نه صرفاً گرایشی تئوریک به یک جامعه‌ی برنامه‌ریزی شده. در سال ۱۹۳۶ ازدواج کردم. کمابیش در همان هفته هم جنگ داخلی اسپانیا آغاز شد. من و همسرم هر دو می‌خواستیم به اسپانیا برویم و در دفاع از دولت [جمهوری] اسپانیا بجنگیم. ظرف شش ماه، به محض این که کتابی را که در دست نوشتن داشتم به پایان رساندم، آماده‌ی رفتن شدیم. در اسپانیا، تقریباً شش ماه را در جبهه‌ی آراگون سپری کردم تا این که در اوئسکا^۱ یک تک‌تیرانداز فاشیست گلوله‌ای به گلویم شلیک کرد.

در مراحل اولیه‌ی جنگ، خارجی‌ها روی هم رفته از درگیری‌های درونی گروه‌های سیاسی مختلف اسپانیا که از دولت حمایت می‌کردند بی‌خبر بودند. در نتیجه‌ی رشته‌ای اتفاقات ناخواسته، من برخلاف بیش‌تر خارجی‌ها، نه به بریگاد بین‌المللی، بلکه به نیروهای شبه‌نظامی پوم^۲ ملحق شدم، یعنی اتحادیه‌ی تروتسکیست‌های اسپانیا.

بنابراین، در میانه‌ی سال ۱۹۳۷، که کمونیست‌ها رهبری (یا دست‌کم رهبری بخشی از) دولت اسپانیا را به دست گرفتند و شروع به تعقیب و بازداشت تروتسکیست‌ها کردند، [من و همسر] ناگهان متوجه شدیم که ما هم در زمره‌ی قربانیان قرار گرفته‌ایم. بخت واقعاً با ما یار بود که توانستیم زنده از اسپانیا خارج شویم و حتی یک بار هم دستگیر نشدیم. بسیاری از دوستانمان تیرباران شدند و بقیه هم مدت زیادی را در زندان گذراندند یا این که به سادگی ناپدید شدند.

این تعقیب و بازداشت سراسری در اسپانیا دقیقاً همزمان با تصفیه‌های گسترده در اتحاد جماهیر شوروی اتفاق افتاد و به نوعی تکمیل‌کننده‌ی آن بود. در اسپانیا هم، درست مثل روسیه، ماهیت اتهامات (یعنی همدستی با فاشیست‌ها) یکسان بود و من، تا جایی که به اسپانیا مربوط می‌شد، به دلایل فراوانی یقین داشتم که آن اتهامات نادرست است. این تجربیات برایم درس عبرت گرانبهائی شد: من آموختم که شعارهای تبلیغاتی حاکمیتی خودکامه با چه سهولتی می‌تواند هدایت افکار روشنفکران کشورهای دموکراتیک را در دست بگیرد.

من و همسرم هر دو شاهد بودیم که افراد بی‌گناهی صرفاً به این دلیل به زندان می‌افتادند که کسانی گمان می‌بردند آن‌ها از راه راست منحرف شده‌اند. با وجود این، وقتی به انگلستان برگشتیم، ناظران آگاه و هوشمند بسیاری را دیدیم که غیرواقعی‌ترین گزارش‌های توطئه و خیانت و خرابکاری را، که با استناد به محاکمه‌های مسکو در مطبوعات منتشر می‌شد، باور می‌کردند.

به این ترتیب، تأثیر مخرب افسانه‌ی شوروی بر جنبش سوسیالیست غرب، روشن‌تر از هر زمان دیگری، بر من آشکار شد.

اکنون ناگزیرم قدری درنگ کنم و دیدگاه خودم را درباره‌ی رژیم شوروی توضیح دهم.

من هرگز به روسیه نرفته‌ام و شناخت من از آن کشور صرفاً شامل اطلاعاتی می‌شود که از خواندن کتاب‌ها و روزنامه‌ها می‌توان به دست آورد. حتی اگر به قدر کافی قدرت داشتم، باز هم از مداخله در امور داخلی شوروی خودداری می‌کردم: من استالین و دارودسته‌اش را صرفاً به دلیل روش‌های وحشیانه و غیردموکراتیکشان محکوم نمی‌کنم. کاملاً محتمل است که آن‌ها، حتی با پاک‌ترین نیت‌ها، در شرایط حاکم بر آن روزگار نمی‌توانستند طور دیگری رفتار کنند.

ولی از طرف دیگر، به نظرم بی‌نهایت اهمیت داشت که مردم اروپای غربی ماهیت واقعی رژیم شوروی را به درستی بشناسند. از سال ۱۹۳۰ به بعد، تقریباً به هیچ شواهدی برنخورده بودم که نشان دهد «اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی» در حال تحقق بخشیدن به جامعه‌ای است که بتوان آن را حقیقتاً سوسیالیستی نامید.

برعکس، نشانه‌های روشن تکان دهنده‌ای می‌دیدم که اتحاد شوروی رفته‌رفته به جامعه‌ای سلسله‌مراتبی استحاله می‌یابد که حاکمان آن، مثل هر طبقه‌ی حاکم دیگری، به هیچ وجه تمایل ندارند از اریکه‌ی قدرت پایین بیایند. وانگهی، در جامعه‌ای مثل انگلستان، کارگران و روشنفکران قادر به فهم این نکته نیستند که اتحاد جماهیر شوروی امروز با آنچه در سال ۱۹۱۷ بود از بیخ و بن فرق دارد. يك دليلش این است که دلشان نمی‌خواهد این را بفهمند (یعنی دوست دارند باور داشته باشند که در گوشه‌ای از جهان يك کشور به راستی سوسیالیستی واقعاً وجود دارد)، و دلیل دیگرش هم این‌که، در نتیجه‌ی خوگرفتن به اعتدال و آزادی نسبی در حوزه‌ی عمومی زندگی [در جامعه‌ی انگلستان]، مفهوم خودکامگی در نظرشان به کلی غیرقابل درك است. با وجود این، نباید از یاد برد که انگلستان کشوری کاملاً دموکراتیک نیست، بلکه عملاً کشوری ست سرمایه‌داری با تمایزات چشمگیر طبقاتی و (حتی اکنون، بعد از جنگی که قاعدتاً می‌بایست برابری را میان همه برقرار کند) با نابرابری‌های عظیم در تخصیص منابع ثروت. ولی، در عین حال، کشوری ست که مردمش چند صد سال بدون هیچ درگیری عمده‌ای در کنار یکدیگر زندگی کرده‌اند و قوانینش نسبتاً عادلانه است و به اخبار و آمار رسمی‌اش هم کمابیش بدون استثنا می‌توان اعتماد کرد و، نکته‌ی آخر و البته به همان اندازه مهم، این‌که گرایش به دیدگاه‌های اقلیت و بیان آزادانه‌ی عقاید در این کشور مستلزم به خطرافتان جان اشخاص نیست. در چنین حال و هوایی، مردم کوچه و بازار هیچ درك درستی از واقعیت‌هایی مانند اردوگاه‌های کار اجباری، تبعیدهای دسته‌جمعی، دستگیری افراد بدون محاکمه، سانسور مطبوعات، و غیره و غیره ندارند. هرآنچه این مردم درباره‌ی کشوری مانند اتحاد شوروی بخوانند، ناخودآگاه به مفاهیم [متعارف] انگلیسی تعبیر می‌شود و مردم در کمال سادگی دروغ‌های دستگاه تبلیغاتی نظام خودکامه را باور می‌کنند. تا سال ۱۹۳۹، و حتی بعد از آن، بیش‌تر مردم انگلستان قادر به تشخیص ماهیت واقعی رژیم نازی در آلمان نبودند، و اکنون هم، در مورد رژیم شوروی، همچنان تا اندازه‌ی زیادی دچار چنین توهمی هستند.

این واقعیت لطمه‌ی بزرگی به جنبش سوسیالیست انگلستان وارد آورده و عواقبی

جدی در سیاست خارجی انگلستان به دنبال داشته است. در واقع، به نظر من، اعتقاد به این که روسیه کشوری سوسیالیستی است و همه ی اقدامات فرمانروایانش را می بایست موجه بدانیم، اگر نگویند که باید سرمشق قرار دهیم، بیش از هر عامل دیگری مایه ی تحریف عمیق و گسترده ی مفهوم اصیل سوسیالیسم بوده است. بنابراین، در ده سال اخیر، متقاعد شده ام که برای احیای جنبش سوسیالیست می بایست افسانه ی شوروی را افشا و رسوا کرد.

وقتی از اسپانیا برگشتم، به این فکر افتادم که چهره ی واقعی افسانه ی شوروی را در قصه ای نشان دهم که تقریباً همه به آسانی آن را بفهمند و به سهولت بتوان به زبان های دیگر ترجمه کرد. منتها جزئیات دقیق این قصه تا مدتی بر من آشکار نبود، تا این که یک روز (آن ایام در روستای کوچکی زندگی می کردم) پسری را دیدم، شاید ده ساله، که داشت اسب بارکش عظیم الجثه ای را در کوره راهی به جلو می راند و هر وقت آن اسب سرکشی می کرد، او را با تازیانه می زد. ناگهان به ذهنم خطور کرد که اگر این حیوانات به قدرت خود واقف شوند، محال است بتوانیم آن ها را به زیر سلطه ی خود درآوریم، و این که انسان تا حد زیادی به همان شیوه از حیوانات بهره کشی می کند که توانگران پرولتاریا را استثمار می کنند.

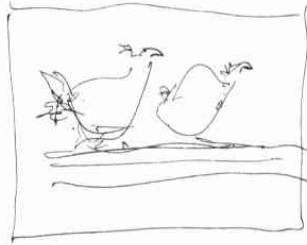
از آن پس، به تحلیل نظریه ی مارکس از منظر حیوانات پرداختم. از دیدگاه آن ها، روشن بود که مفهوم مبارزه ی طبقاتی در میان انسان ها توهمی بیش نیست، زیرا هرگاه بهره کشی از حیوانات ضرورت داشته باشد، همه ی انسان ها علیه آن ها متحد می شوند؛ مبارزه ی واقعی میان انسان و حیوان است. بر چنین مبنایی، شرح و تفصیل داستان کار دشواری نبود. ولی من تا سال ۱۹۴۳ آن را ننوشتم، چون همیشه درگیر کار دیگری بودم که وقتم را می گرفت. در انتهای داستان، چند رویداد واقعی را هم گنجاندم، از جمله کنفرانس تهران^۱ که در زمان نوشتن داستان برگزار شد. به این ترتیب، طرح کلی داستان، پیش از آن که عملاً آن را بنویسم، شش سال و اندی در ذهن من بود.

۱. اجلاس رهبران سیاسی متفقین - روزولت و چرچیل و استالین - در سال ۱۹۴۳ در تهران، که در آن بر سر تهاجم نظامی همه جانبه به نیروهای آلمان نازی به توافق رسیدند. م.

قصده ندارم به شرح و تفسیر این کتاب پردازم — اگر خود داستان نتوانسته باشد از عهده‌ی بیان مقصودش برآید، پس لابد ناموفق بوده است — منتها می‌بایست دو نکته را توضیح دهم: اول این که هرچند وقایع این داستان بر مبنای تاریخ واقعی انقلاب روسیه شکل گرفته است، این رویدادها به صورتی کلی و به اختصار پرداخت شده‌اند و ترتیب زمانی‌شان تغییر یافته است تا تناسب و توازن داستان حفظ شود. نکته‌ی دوم را بیش‌تر منتقدان به درستی دریافته‌اند، شاید به این دلیل که به قدر کافی بر آن تأکید نکرده‌ام. شماری از خوانندگان ممکن است کتاب را با این تصور به پایان برسانند که داستان با صلح و سازش کامل خوک‌ها و آدم‌ها تمام می‌شود. ولی منظور من این نبوده است؛ برعکس، می‌خواسته‌ام داستان با حال و هوای نفسگیری از خصومت و ناسازگاری به پایان برسد، چون آن را بلافاصله بعد از کنفرانس تهران نوشتم؛ کنفرانسی که همه گمان می‌کردند شالوده‌ی بهترین روابط ممکن میان اتحاد جماهیر شوروی و غرب را بنیاد نهاده است. من البته شخصاً اعتقاد نداشتم چنین روابط حسنه‌ای چندان دوام بیاورد؛ و سیر وقایع نشان داد که خیلی هم اشتباه نمی‌کرده‌ام. نمی‌دانم دیگر چه باید بگویم. اگر کسی به جزئیات خصوصی زندگی من علاقه‌مند باشد، باید بگویم که همسرم درگذشته است و پسری دارم حدوداً سه ساله، حرفه‌ام نویسندگی است و از آغاز جنگ عموماً به روزنامه‌نگاری پرداخته‌ام.

مجله‌ای که بیش‌تر مطالبم را در آن می‌نویسم «تریبون»^۱ نام دارد، یک هفته‌نامه‌ی سیاسی-اجتماعی که به‌طور کلی بیانگر دیدگاه‌های جناح چپ حزب کارگر بریتانیا است. از میان کتاب‌هایم، خواننده‌ی عادی شاید بیش از همه به این کتاب‌ها توجه نشان دهد (البته به شرط این که نسخه‌ای از آن‌ها در دسترس مخاطبان ترجمه‌ی حاضر قرار داشته باشد): روزهای برمه (داستانی درباره‌ی برمه)، درود بر کاتالونیا (گزارشی از تجربیاتم در جنگ داخلی اسپانیا)، و مقالات انتقادی (مقاله‌هایی عمدتاً درباره‌ی ادبیات انگلیسی پرطرفدار معاصر که بیش‌تر از منظری جامعه‌شناختی، و نه ادبی، به موضوع پرداخته است).





فصل اول

آقای جونز^۱، مالک « مزرعه ی اربابی »^۲، شب در مرغدانی ها را قفل کرده بود، ولی آن قدر مست بود که یادش رفت دریچه ی درها را هم ببندد. همین طور که تلوتلو می خورد و حلقه ی روشنائی فانوسش رقص کنان جابه جا می شد، به آن طرف حیاط رفت، پوتین هایش را دم در پستی به يك تکان درآورد، آخرین لیوان آبجویش را از بشکه ی داخل ظرفشوی خانه پر کرد و خودش را به تخت خواب رساند که خانم جونز خرناس کشان آن جا خوابیده بود.

چراغ اتاق خواب که خاموش شد، تمام ساختمان های مزرعه به جنب وجوش افتاد. آن روز همه جا پیچیده بود که میجر^۳ پیر، خوک نر سفید و میان وزن برنده ی جایزه ی نمایشگاه حیوانات، شب قبل خواب عجیبی دیده است و می خواهد آن را با بقیه ی جانوران در میان بگذارد. قرار گذاشته بودند همین که خیالشان از آقای جونز راحت شد، همگی در انبار بزرگ علوفه جمع شوند. میجر پیر (که همیشه به این اسم صدايش می زدند، هرچند با نام « زیبای ویلینگدن »^۴ در نمایشگاه شرکت کرده بود) به قدری در مزرعه حرمت و آبرو داشت که همه با کمال میل حاضر بودند يك ساعتی از خوابشان بزنند و پای حرف هایش بنشینند.

در آن سوی انبار بزرگ، روی يك جور سکوی برآمده، میجر زیر فانوسی آویخته از تیرك سقف بر بستر کاه خود لمیده بود. دوازده سال از عمرش می گذشت و این

1. Jones

2. Manor Farm

3. Major

4. Willingdon Beauty

اواخر نسبتاً تنومند شده بود، ولی همچنان خوک پرابهتی بود و با این که دندان های نیشش را هرگز نکشیده بودند، قیافه ی عاقل و مهربانی داشت. طولی نکشید که بقیه ی حیوانات هم رفته رفته آمدند و هرکدام به عادت خود سر جای شان مستقر شدند. اول از همه، سه سگ مزرعه آمدند - بلوبل^۱ و جسی^۲ و پینچر^۳ - و بعد هم خوک ها، که درست مقابل سکو روی کاه هالم دادند. مرغ ها روی هزی پنجره ها نشستند، کبوترها بال بال زنان روی تیرک های شیب دار سقف جای گرفتند، گاوها و گوسفند ها پشت خوک ها روی زمین لمیدند و شروع به نشخوار کردند. دو اسب گاری، باکسر^۴ و کلوور^۵، با هم آمدند. خیلی آهسته راه می رفتند و شُم های درشت شمالوشان را با احتیاط تمام روی زمین می گذاشتند، مبادا جانور کوچکی زیر کاه پنهان مانده باشد. کلوور مادیان تنومندی بود با شکل و شمایل مادانه که داشت به سال های میانه ی عمر می رسید و بعد از زاییدن چهارمین شکمش دیگر نتوانسته بود اندام متناسب گذشته ی خود را باز یابد. باکسر حیوان بارکش عظیم الجثه ای بود، با بیش از ۱۸۲ سانتی متر قد، که به اندازه ی دو اسب معمولی زور داشت. خط سفید زیر دماغش قیافه ی کمابیش ابلهانه ای به او داده بود و راستش را بخواهید هوش چندان سرشاری هم نداشت، ولی به دلیل استحکام شخصیت و نیروی خستگی ناپذیرش در کار، همه به او احترام می گذاشتند. بعد از اسب ها هم موریل^۶ آمد، بز سفید مزرعه، و بنجامین^۷، الاغ مزرعه. بنجامین پیرترین حیوان مزرعه بود و از همه هم بداخلاق تر. به ندرت حرف می زد و وقتی هم که چیزی می گفت، معمولاً کنایه ی تلخ بدبینانه ای بود؛ مثلاً می گفت خداوند برای دور کردن مگس ها دُمی به او بخشیده است، ولی کاش اصلاً نه دُمی در کار بود و نه مگسی. تنها حیوان مزرعه بود که هیچ وقت نمی خندید. وقتی علتش را از او می پرسیدند، می گفت دلیلی برای خندیدن نمی بیند. با وجود این، بی آن که به زبان آورده باشد، سرسپرده ی باکسر بود. معمولاً آن دو یکشنبه هاشان را با هم در چراگاه کوچک آن سوی باغ می گذراندند و کنار یکدیگر می چریدند و هیچ حرفی نمی زدند.



1. Bluebell

2. Jessie

3. Pincher

4. Boxer

5. Clover

6. Muriel (= میوریل)

7. Benjamin



هر دو اسب تازه نشسته بودند که دسته‌ای جوجه اردک، که مادرشان را گم کرده بودند، پشت سرهم وارد انبار شدند و همین طور که با صدای ضعیفی جیک جیک می‌کردند، این طرف و آن طرف رفتند تا جایی پیدا کنند که زیر دست و پای کسی له نشوند. کلوور ساعد کشیده‌ی دستش را مثل دیوار دور آن‌ها حائل کرد و جوجه‌ها در پناه آن آرام گرفتند و بلافاصله خوابشان برد. در لحظات آخر بود که مالی،^۱ مادیان سفید خوشگل و احمق مزرعه که کارش کشیدن کالسکه‌ی دوچرخ آقای جونز بود، درحالی که جبه‌قندی را می‌جوید با ناز و غمزه وارد انبار شد. نزدیک ردیف جلو نشست و بنا کرد به ور رفتن با یال سفیدش، چون دلش می‌خواست توجه دیگران را به روبان‌های قرمزی جلب کند که یالش را با آن‌ها بافته بودند. آخر از همه هم گربه آمد و طبق معمول نگاهی به دور و برش انداخت تا محل کاملاً گرم و نرمی پیدا کند و عاقبت هم خود را به زور میان باکسر و کلوور جا کرد؛ در تمام طول سخنرانی میجر، گربه با فراغ خاطر در آن جا خُر خُر کرد، بدون این که حتی به یک کلمه از حرف‌های او گوش داده باشد.

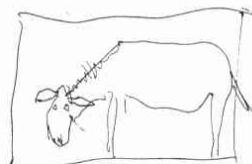
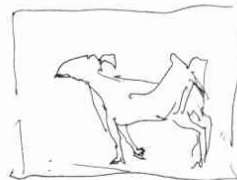
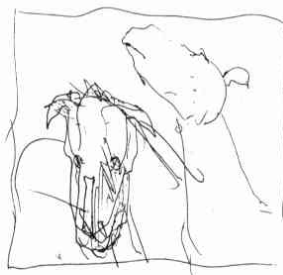
حالا دیگر همه‌ی حیوانات حاضر بودند، جز موزز^۲، کلاغ سیاه دست‌آموز، که پشت در عقب روی شاخه‌ای خوابش برده بود. وقتی میجر دید همه سر جای خود مستقر شده‌اند و سراپا گوش منتظرند، گلویش را صاف کرد و گفت:

«رفقا، لابد تا حالا همه‌تان شنیده‌اید که دیشب خواب عجیبی دیده‌ام. ولی من بعداً راجع به این خواب صحبت می‌کنم. الان می‌خواهم چیز دیگری بگویم. رفقا، من تصور نمی‌کنم چند ماهی بیش‌تر از عمرم باقی مانده باشد و خودم را موظف می‌دانم تمام اندوخته‌ی حکمت و معرفتم را قبل از مرگ در اختیارتان بگذارم. من عمری طولانی کرده‌ام، در خلوت آخرم هم فرصت زیادی برای تفکر داشتم، و به گمانم می‌توانم مدعی شوم که ماهیت زندگی در این کره‌ی خاک را بهتر از هر حیوان زنده‌ی دیگری درک می‌کنم. حالا هم می‌خواهم دقیقاً در همین باره با شما صحبت کنم. خب، رفقا، ماهیت زندگی ما چیست؟ بیایید واقع‌بین باشیم: زندگی ما سخت





و کوتاه و نکبت بار است. ما به دنیا می آیم و غذا فقط به اندازه ای گیرمان می آید که زندگی بخور و نمیری داشته باشیم و آن دسته از ما هم که بتوانند طاقت بیاورند، باید تا آخرین لحظه ای که جان در بدن دارند کار کنند. وقتی هم که دیگر فایده ای برای کسی نداشته باشیم، با بی رحمی تمام سلاخی مان می کنند. هیچ حیوانی در انگلستان نیست که بعد از يك سالگی طعم شادی و آسایش را چشیده باشد. هیچ حیوانی در انگلستان آزاد نیست. زندگی همه ی حیوانات در بدبختی و بردگی می گذرد؛ این است حقیقتِ رُک و پوست کنده.

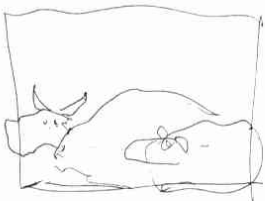


ولی آیا صرفاً نظام طبیعت این طور اقتضا می کند؟ آیا دلیلش این است که سرزمین ما به قدری فقیر شده که قادر نیست زندگی آبرومندانه ای برای کسانی که در آن زندگی می کنند فراهم کند؟ نه، رفقا، اصلاً و ابداً! خاك انگلستان حاصلخیز است و آب و هوایش مساعد. این سرزمین می تواند آن قدر مواد غذایی تولید کند که برای جمعیتی چند برابر حیواناتی که اکنون در آن زندگی می کنند کافی باشد. همین مزرعه ی خودمان به تنهایی می تواند زندگی يك دوجین اسب و بیست گاو و صدها گوسفند را تأمین کند؛ و همه ی آن ها هم چنان زندگی آسوده و مرفهی داشته باشند که الان حتی به خواب هم نمی بینیم. پس چرا همچنان در این شرایط نکبت بار زندگی می کنیم؟ به این دلیل که تقریباً همه ی دسترنجمان را انسان ها به غارت می برند. رفقا، راه حل همه ی مشکلات ما همین است. همه اش در يك کلمه خلاصه می شود — انسان. انسان تنها دشمن واقعی ماست. انسان را از صحنه ی روزگار محو کنید، ریشه ی گرسنگی و بیگاری تا ابد خشکانده می شود.

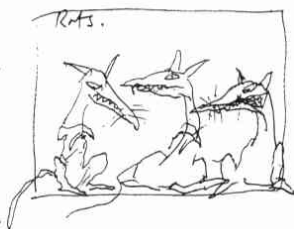
انسان تنها موجودی ست که مصرف می کند بی آن که تولید کند. انسان شیر نمی دهد، تخم نمی گذارد، قدرت کشیدن گاوآهن را ندارد، سرعتش آن قدر نیست که بتواند خرگوش بگیرد. با وجود این، انسان اشرف مخلوقات است. اوست که حیوانات را به کار وامی دارد، اوست که درازای این کار فقط قوت ناچیزی به آن ها می دهد تا از گرسنگی نمیرند و مابقی را هم خودش تصاحب می کند. ما هستیم که زمین را شخم می زنیم و پهن ماست که زمین را حاصلخیز می کند. با وجود این، هیچ کداممان آه در بساط نداریم. شما گاوها که الان جلو من نشسته اید، این سال

آخری چند هزار گالن شیر داده اید؟ چه بلایی سر آن همه شیر آمد که باید صرف بزرگ کردن گوساله های سالم و قوی می کردید؟ تا قطره ای آخرش سرازیر شد توی حلقوم دشمنان ما. شما مرغ ها چه، این سال آخری چند تا تخم گذاشته اید و از این تخم مرغ ها چند جوجه درآمد؟ بقیه اش همه رفته به بازار، و جونز و کارگروهاش از فروش آن ها کلی پول به جیب زده اند. تو چه، کلوور، کجا هستند آن چهار کزه ای که زاییدی و باید سرپیری عصای دست و مایه ی دلخوشی ات می شدند؟ یک سالشان که شد، همه شان را فروختند. دیگر نمی توانی حتی یکی از آن ها را ببینی. بعد از چهار بار زایمان و آن همه زحمت که سر زمین کشیدی، چه گیرت آمد جز یک جیره ی خشک و خالی و یک آخور؟

ولی حتی به ما اجازه نمی دهند همین زندگی نکبت بارمان را هم تا آخر ادامه بدهیم. البته من شکایتی ندارم، چون جزو کسانی هستم که بخت با آن ها یار بوده است. دوازده سال عمر کرده ام و چهارصد و خرده ای بچه داشته ام. زندگی طبیعی خوگ ها همین است. ولی هیچ حیوانی آخرش از آن چاقوی بی رحم جان به در نمی برد. شما خوگ های پرواری جوانی که جلو من نشسته اید، به یک سال نمی کشد که گردن تک تک تان می رود زیر ساطور سلاخی و غزل خدا حافظی را می خوانید. این بلایی ست که سر همه ی ما می آید — گاوها، خوگ ها، مرغ ها، گوسفند ها، همه مان. حتی اسب ها و سگ ها هم آخر و عاقبتی از این بهتر نصیبشان نمی شود. تو، باکسر، درست همان روزی که عضلات ورزیده ات قدرتش را از دست بدهند، جونز می فروشدت به سلاخ و او هم گلویت را بیخ تا بیخ می بُرد و گوشتت را می پزد تا خوراک سگ های شکاری شوی. سگ ها هم وقتی پیر و بی دندان می شوند، جونز یک آجر می بندد بیخ خرخره شان و می اندازد شان توی دریاچه ی پشتی که غرق شوند. خب حالا، رفقا، آیا به نظرتان مثل روز روشن نیست که همه ی بدبختی های زندگی ما زیر سر این انسان های مستبد است؟ فقط کافی ست از شر این ها خلاص شویم، آن وقت حاصل دسترنجمان مال خودمان می شود. یک شبه می توانیم آزاد و ثروتمند شویم. حالا تکلیف ما چیست؟ خب، شب و روز باید با تمام قوا مبارزه کنیم تا نژاد بشر سرنگون شود! پیام من به شما این است، رفقا: قیام! البته من نمی دانم این



قیام کی اتفاق می افتد، يك هفته ی دیگر یا صد سال دیگر، ولی این را می دانم، به همان وضوح که این کاه را زیر پای خودم می بینم، که دیر یا زود حقم را می گیریم. رفقا، در مدت کوتاهی که از عمرتان باقی مانده، از این هدف يك لحظه هم چشم برندارید! و از همه مهم تر، پیام مرا به گوش همه ی کسانی که بعد از شما به دنیا می آیند برسانید، تا نسل های بعد هم آن قدر به این مبارزه ادامه دهند تا پیروز شوند. این را هم یادتان باشد، رفقا، که نیروی اراده تان هیچ وقت نباید سست شود. هیچ دلیل و برهانی نباید شما را از هدفتان منحرف کند. اصلاً گوش به حرف کسانی ندهید که می گویند انسان و حیوان منافع مشترکی دارند، یا پیشرفت این به پیشرفت آن منجر می شود. این ها همه اش دروغ است. انسان جز منافع خودش به منفعت هیچ موجود دیگری فکر نمی کند. پس بگذارید میان ما حیوانات اتحاد کامل برقرار شود و در این مبارزه پشت هم باشیم. همه ی انسان ها دشمن ما هستند. همه ی حیوانات رفیق ما هستند.»



در همین لحظه هیاهوی غریبی به پا شد. وقتی میجر حرف می زد، چهار موش بزرگ از سوراخشان بیرون خزیده بودند و سر پا نشسته بودند و به سخنان او گوش می دادند. سگ ها هم ناگهان متوجه حضور آن ها شده بودند و اگر موش ها به چابکی به طرف سوراخشان خیز برنداشته بودند، کارشان ساخته بود. میجر دستش را به علامت سکوت بالا برد و گفت:

« رفقا، نکته ای هست که باید درباره اش تصمیم بگیریم. حیوانات وحشی، مثلاً موش ها و خرگوش ها، دوست ما هستند یا دشمنان؟ بیایید این موضوع را به رأی بگذاریم. من از حضار جلسه سؤال می کنم: آیا موش ها رفیق ما هستند؟ »
 بلافاصله رأی گیری شد و حاضران با اکثریت قاطع تصویب کردند که موش ها رفیق آن ها هستند. فقط چهار تن مخالف بودند، سه سگ مزرعه و البته گربه، که بعد معلوم شد هم رأی موافق داده است و هم رأی مخالف. میجر در ادامه ی سخنانش گفت:

« دیگر حرف چندانی باقی نمانده. فقط تکرار می کنم که هیچ وقت وظیفه تان را در دشمنی با نوع بشر و همه ی رسم و رسوماتش از یاد نبرید. هر موجودی که

روی دو پا راه برود دشمن است. هر موجودی که روی چهار پا راه برود، یا بال داشته باشد، دوست است. این راهم یادتان باشد که در مبارزه مان علیه بشر نباید هیچ شباهتی به او پیدا کنیم. حتی وقتی که او را مغلوب کرده اید، از مفاسدش پیروی نکنید. هیچ حیوانی حق ندارد توی خانه زندگی کند یا در تخت خواب بخوابد یا لباس بپوشد یا مشروب بنوشد یا توتون دود کند یا به پول دست بزند یا تجارت کند. همه ی راه و رسم زندگی بشر مایه ی شر است. و از همه مهم تر این که هیچ حیوانی حق ندارد به همنوع خود ظلم کند. قوی باشیم یا ضعیف، زیرک باشیم یا ساده لوح، همگی با هم برادریم. هیچ حیوانی حق ندارد حیوانی دیگر را بکشد. همه ی حیوانات با هم برابرند.

و حالا، رفقا، می خواهم درباره ی خوابی که دیشب دیده ام با شما حرف بزنم. البته من نمی توانم این خواب را برایتان وصف کنم. خواب روزگاری را دیدم که زمین از لوٹ وجود انسان پاک شده است. ولی این خواب چیزی را هم به یادم آورد که مدت ها بود فراموش کرده بودم. سال ها پیش، وقتی خوک خردسالی بودم، مادرم و بقیه ی ماده خوک ها همیشه يك سرود قدیمی می خواندند که فقط آهنگش و دو کلمه ی اولش را بلد بودند. در دوران بچگی، آن آهنگ را بلد بودم، ولی دیگر مدت ها بود که از خاطرم رفته بود. اما دیشب این آهنگ به خوابم آمد. تازه، کلمات آن سرود را هم به خاطر آوردم؛ کلماتی که یقین دارم حیوانات، در روزگاری بسیار دور، آن ها را می خوانده اند، ولی چندین و چند نسل است که از حافظه ی ما پاک شده. حالا می خواهم این سرود را برایتان بخوانم، رفقا. من البته پیر شده ام و صدای دورگه ای دارم، ولی وقتی این آهنگ را به شما یاد بدهم، می توانید خودتان با صدای بهتری آن را بخوانید. اسم این سرود "جانوران انگلیس" است.

میجر پیر گلویش را صاف کرد و شروع کرد به خواندن سرود. همان طور که خودش گفته بود صدای دورگه ای داشت، ولی روی هم رفته خوب خواند؛ آهنگ شورانگیزی بود، چیزی مابین «کلمنتاین» و «لا کوکاراچا». شعرش هم از این قرار بود:



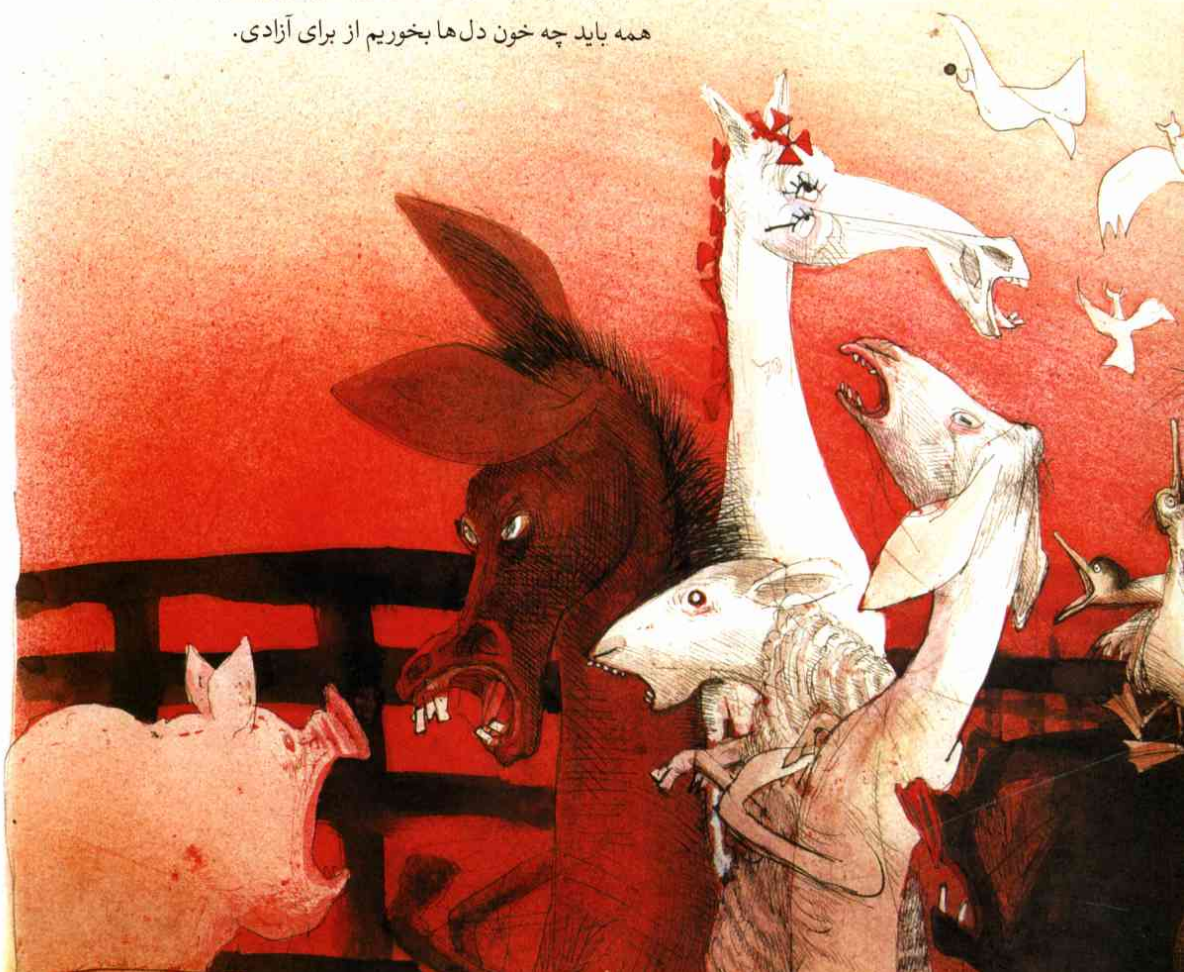
جانوران انگلیس، جانوران ایرلند،
 جانوران همه‌ی سرزمین‌ها و اقلیم‌ها،
 گوش فرادهید که مژده آورده‌ام
 از روزگار خجسته‌ی آینده.
 دیر یا زود آن روز فرا خواهد رسید،
 که انسان مستبد سرنگون شود،
 و کشتزارهای بارور انگلستان
 تنها لگدکوب جانوران خواهد شد.

حلقه‌های آهنین از دماغ‌های ما رخت برخواهد بست،
 و زین و یراق از گرده‌ها مان،
 دهنه و مهمیز تا ابد زنگار خواهد بست،
 و تازیانه‌های بی‌رحم دیگر به صدا درنخواهد آمد.



گنجینه‌هایی که در تصور نمی‌گنجد،
 گندم و جو، یونجه و جوِ دوسر،
 شبدر و لوبیا و چغندرِ علوفه،
 در چنان روزی از آن‌ها خواهد شد.
 همچو آفتاب خواهد درخشید کشتزارهای انگلستان،
 زلال‌تر خواهد شد آب جویبارها و برکه‌هایش،
 خوشبوتر و باصفاتر خواهد وزید بادها و نسیم‌هایش
 در آن روزی که از بند ستم رها گردیم.

همه باید سخت بکوشیم تا آن روز فرارسد،
 هرچند که پیش از دمیدن آن خواهیم مُرد.
 هان ای گاوها و اسب‌ها، هان ای غازها و بوقلمون‌ها،
 همه باید چه خون دل‌ها بخوریم از برای آزادی.



جانوران انگلیس، جانوران ایرلند،
جانوران همه‌ی سرزمین‌ها و اقلیم‌ها،
خوب گوش فرادهید و مؤده‌ی مرا به گوش همگان برسانید
از روزگار خجسته‌ی آینده.

باشنیدن این سرود، حیوانات سخت به هیجان آمدند. هنوز میجر به انتهای سرود نرسیده بود که آن‌ها خودشان شروع به خواندنش کردند. حتی کودکان‌ترین حیوانات هم ملودی سرود و چند کلمه‌ای از آن را یاد گرفته بودند و حیوانات باهوشی مثل خوک‌ها و سگ‌ها ظرف چند دقیقه تمام سرود را از بر کرده بودند. به این ترتیب، بعد از چند تمرین مقدماتی، همه‌ی حیوانات با هماهنگی خارق‌العاده‌ای سرود «جانوران انگلیس» را سر دادند. گاوها ماغ می‌کشیدند، سگ‌ها زوزه می‌کشیدند، گوسفندها بعبع می‌کردند، اسب‌ها شیهه می‌کشیدند، اردک‌ها قات‌قات می‌کردند. آن قدر از خواندن این سرود لذت می‌بردند که پنج بار پشت سرهم از ابتدای آن تا انتهای آن را خواندند و اگر کسی جلویشان را نمی‌گرفت، چه بسا تا صبح به سرود خواندن ادامه می‌دادند. متأسفانه این سرو صدا آقای جونز را بیدار کرد و او، که حتم داشت روباهی به حیاط آمده، از تخت خواب بیرون جست. تفنگی را که همیشه گوشه‌ی اتاق خوابش به دیوار تکیه داشت به دست گرفت و یک فشنگ ساچمه‌دار در تاریکی شلیک کرد. ساچمه‌ها به دیوار انبار خوردند و جلسه به سرعت به هم ریخت. همه به محل خواب خود گریختند. پرنده‌ها پریدند روی شاخه‌ها و تیرک‌ها، چهارپایان روی دسته‌های کاه آرام گرفتند، و چند لحظه بعد سرتاسر مزرعه به خواب رفته بود.





فصل دوم

سه شب بعد، میجر پیر به آرامی در خواب درگذشت. جسدش را در انتهای باغ به خاک سپردند.

اوایل مارس بود. در طول سه ماهی که گذشت، فعالیت‌های مخفی بسیاری انجام گرفت. سخنرانی میجر دیدگاه حیوانات باهوش تر مزرعه را نسبت به زندگی به کلی عوض کرده بود. آن‌ها نمی‌دانستند قیامی که میجر پیش بینی کرده بود چه زمانی رخ می‌دهد، و هیچ دلیلی هم در دست نداشتند که خاطر جمعشان کند آن قیام در دوران زندگی خودشان به وقوع می‌پیوندد، ولی کاملاً ایمان داشتند که وظیفه‌ی فراهم کردن مقدمات قیام بر عهده‌ی آن‌هاست. مسئولیت آموزش و سازماندهی حیوانات طبعاً بر دوش خوک‌ها افتاد، چون معمولاً آن‌ها را زیرک‌ترین حیوانات می‌دانستند. سرآمد همه‌ی این خوک‌ها هم دو خوک نر جوان بودند به نام‌های اسنوبال^۱ و ناپلئون^۲، که آقای جونز آن‌ها را برای فروش پرورش می‌داد. ناپلئون خوک نر درشت‌هیکلی بود با قیافه‌ای نسبتاً خشن، از نژاد برکشایر^۳ — تنها خوک برکشایر مزرعه — که چندان مهارتی در سخنوری نداشت، اما مشهور بود که تحت هر شرایطی حرف خود را پیش می‌برد. اسنوبال در مقایسه با ناپلئون خوک سرزنده‌تری بود، با زبانی بلیغ‌تر و ذهنی خلاق‌تر، ولی به اعتقاد عموم فاقد عمق و استحکام شخصیت ناپلئون. بقیه‌ی خوک‌های نر مزرعه خوک پرواری بودند. معروف‌ترینشان خوک کوچک اندام خیلی بود به نام اسکویئر^۴.



1. Snowball

2. Napoleon

۳. Berkshire: نژاد مشهوری از خوک‌ها، با بدنی یکپارچه سیاه و لکه‌هایی سفید. م

4. Squealer

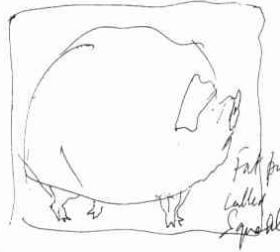
با گونه‌های بسیار گرد، چشم‌های براق، حرکات چالاک و صدایی تیز. سخنور
فوق‌العاده‌ای بود و وقتی درباره‌ی نکته‌ی پیچیده‌ای بحث می‌کرد، چنان از این سو به
آن سو می‌جست و دُمش را تکان می‌داد که همه را مجاب می‌کرد. درباره‌اش می‌گفتند
که اسکوئیلر می‌تواند سیاه را سفید جلوه دهد.
این سه خوک آموزه‌های میجر پیر را بسط داده و به نظام فکری تمام‌گیری



بدل کرده بودند و نامش را «مکتب جانوری» گذاشته بودند. هفته‌ای چند شب، بعد از خوابیدن آقای جونز، در انبار بزرگ مزرعه جلسه‌های مخفی تشکیل می‌دادند و اصول «مکتب جانوری» را برای دیگران تفسیر می‌کردند. البته در ابتدا با حماقت و بی‌علاقگی بسیاری مواجه شدند. بعضی از حیوانات می‌گفتند وظیفه‌ی خود می‌دانند به آقای جونز، که او را «ارباب» می‌خواندند، وفادار بمانند،



یا این که سخنان پیش پا افتاده ای بر زبان می آورند، از قبیل این که «آقای جونز به ما غذا می دهد. اگر او نباشد، از گرسنگی می میریم». دیگران هم سؤال هایی از این دست می پرسیدند: «به ما چه ربطی دارد که بعد از مردنمان چه اتفاقی می افتد؟» یا «اگر این قیام در هر صورت قرار است اتفاق بیفتد، چه فرقی می کند که ما برایش فعالیت بکنیم یا نکنیم؟» و خوک ها زحمت فراوانی می کشیدند تا به آن ها بفهمانند که این ها با روح تعالیم «مکتب جانوری» مغایرت دارد. ابلهانه ترین سؤال ها را هم مالی می پرسید، همان مادیان سفید. اولین سؤالش از اسنوبال این بود که: «بعد از قیام، باز هم قند گیرمان می آید؟»



اسنوبال هم با قاطعیت گفت: «نه. ما در این مزرعه توانایی تولید قند نداریم. به علاوه، تو که به قند نیازی نداری. هر قدر جو و علوفه بخواهی در اختیار قرار می گیرد.» مالی پرسید: «باز هم اجازه دارم به یالم روبان ببندم؟»

اسنوبال گفت: «رفیق، این روبان هایی که این قدر بهشان علاقه داری نشانه ی بردگی هستند. یعنی تو نمی فهمی ارزش آزادی از روبان بیش تر است؟» مالی نظر او را تأیید کرد، ولی به نظر نمی آمد چندان متقاعد شده باشد.

خوک ها حتی ناگزیر شدند دست به مبارزه ی دشوارتری بزنند تا دروغ پردازی های موزز، کلاغ سیاه دست آموز، را خنثی کنند. موزز، حیوان خانگی سوگلی آقای جونز، جاسوس و خبرچین مزرعه بود، اما ناطق زبردستی هم بود. ادعا می کرد که از وجود سرزمین اسرارآمیزی خبر دارد به نام «کوهستان نقل و نبات» که همه ی حیوانات بعد از مرگ به آن جا می روند. به گفته ی موزز، این سرزمین جایی بود در دل آسمان، قدری بالاتر از ابرها. در «کوهستان نقل و نبات» هفت روز هفته تعطیل بود، در تمام ایام سال شبدر تازه می روید، و روی پرچین ها هم قند حبه و کیك تخم کتان سبز می شد. حیوانات از موزز بدشان می آمد، چون پشت سر همه حرف می زد و کار هم نمی کرد، ولی بعضی هاشان به «کوهستان نقل و نبات» اعتقاد داشتند، و خوک ها مجبور شدند بحث های پرحرارتی راه بیندازند تا آن ها را مجاب کنند چنین سرزمینی اصلاً وجود ندارد.

وفادارترین مریدان خوک ها باکسر و کلور بودند، همان دو اسب گاری. برای



این دو واقعاً سخت بود که خودشان در مورد چیزی تعمق کنند، ولی همین که خوگ‌ها را به آموزگاری خود پذیرفتند، هرچه را که از آن‌ها می‌شنیدند به راحتی فرامی‌گرفتند و به زبان ساده و قابل فهمی به حیوانات دیگر منتقل می‌کردند. آن‌ها شرکت‌کنندگان پروپاقرص جلسه‌ی مخفی انبار بودند و در پایان هر جلسه، که سرود «جانوران انگلیس» خوانده می‌شد، آن را رهبری می‌کردند.

باری، چنان‌که سیر وقایع نشان داد، قیام خیلی زودتر و آسان‌تر از آنچه همه گمان می‌کردند به وقوع پیوست. در سال‌های گذشته، آقای جونز ارباب سختگیری بود، اما کشاورز کارکشته‌ای هم بود. منتها در آن اواخر به روزگار نکستی افتاده بود. بعد از این‌که در یک دعوای قضایی محکوم به پرداخت خسارت شده بود، به شدت سرخورده شد و چنان به مشروب‌خواری روی آورد که اوضاع را وخیم‌تر کرد. چند وقتی، تمام روز روی صندلی چوبی اختصاصی‌اش در آشپزخانه لم می‌داد و روزنامه می‌خواند



و مشروب می خورد و هر از گاهی خرده های نان خیسانده در آبجو را به موز می داد. کارگران تنبل و دغل باز شده بودند، کشتزارها پر از علف هرز بود، سقف ساختمان ها باید مرمت می شد، پرچین ها به حال خود رها شده بود، و حیوانات گرسنه مانده بودند. ماه ژوئن فرا رسید و محصول یونجه کمابیش آماده ی درو بود. شب عید سن ژان، که شنبه روزی بود، آقای جونز به ویلینگدن^۱ رفت و در میخانه ی « شیر سرخ » چنان مست کرد که تازه ظهر یکشنبه به مزرعه برگشت. کارگرها صبح زود گاوها را دوشیده بودند و بعد هم رفته بودند شکار خرگوش، بی آن که به فکر علوفه و غذای حیوانات باشند. آقای جونز که برگشت، بلافاصله رفت روی کاناپه ی اتاق پذیرایی دراز کشید و روزنامه ی اخبار جهان را روی صورتش گذاشت و خوابش برد. غروب شد و حیوانات هنوز غذا نخورده بودند. سرانجام کاسه ی صبرشان لبریز شد. یکی از گاوها در کاهدان را با شاخش شکست و همه ی حیوانات رفتند سراغ لاوک ها تا دلی از عزا در بیاورند. این جا بود که آقای جونز از خواب بیدار شد. چند لحظه بعد، او و چهار کارگرش شلاق به دست داخل کاهدان شدند و با شلاق به جان حیوانات افتادند. این دیگر برای حیوانات قابل تحمل نبود. همگی با هم، بی آن که قبلاً نقشه ی چنین کاری را کشیده باشند، سر به دنبال اربابان شکنجه گرشان گذاشتند. جونز و کارگران ناگهان به خود آمدند و دیدند از همه طرف مورد حمله ی جفتک و شاخ حیوانات قرار گرفته اند. زمام کار به کلی از دستشان به در رفته بود. به عمرشان ندیده بودند که حیوانات چنین رفتاری از خود

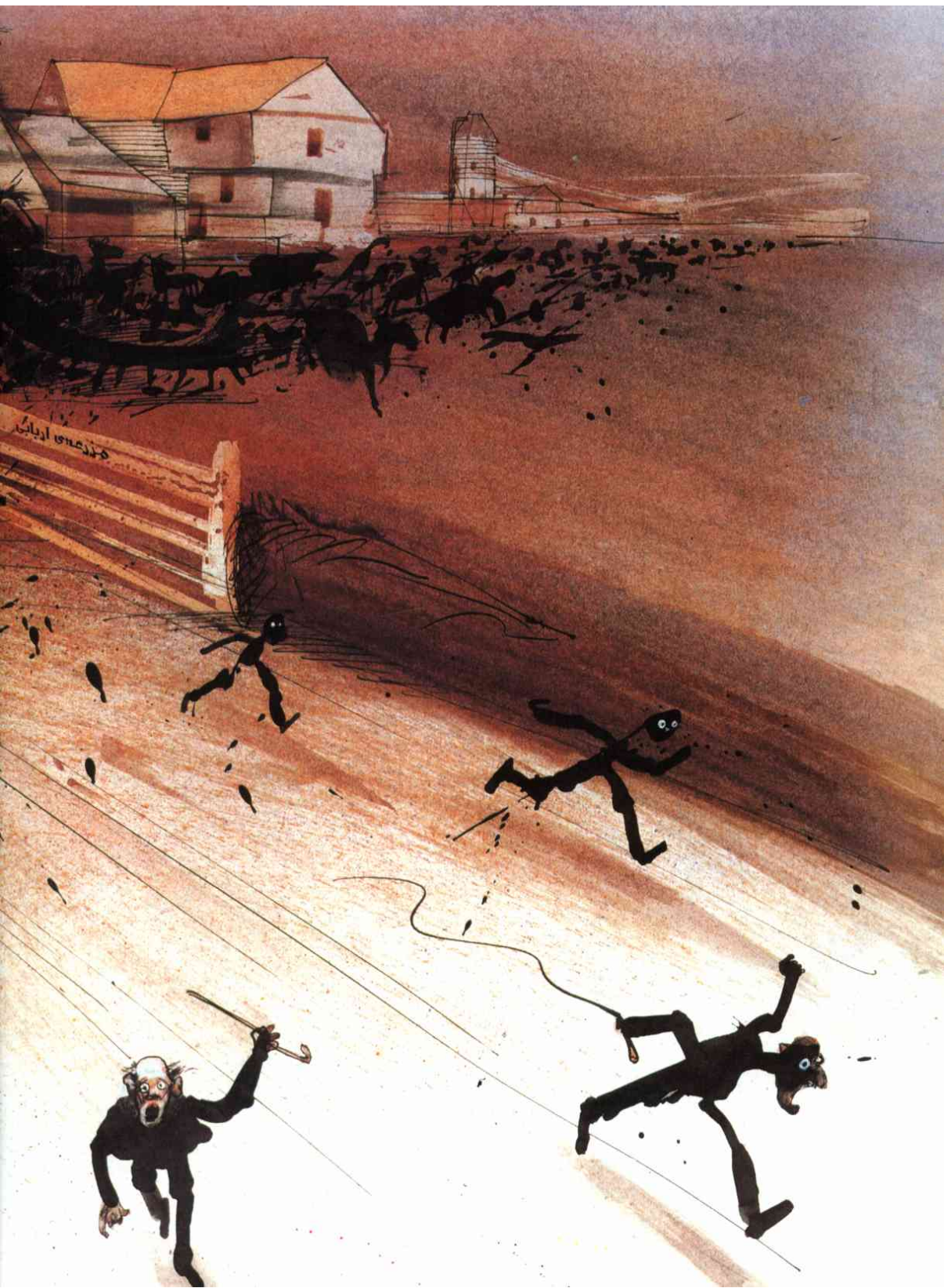




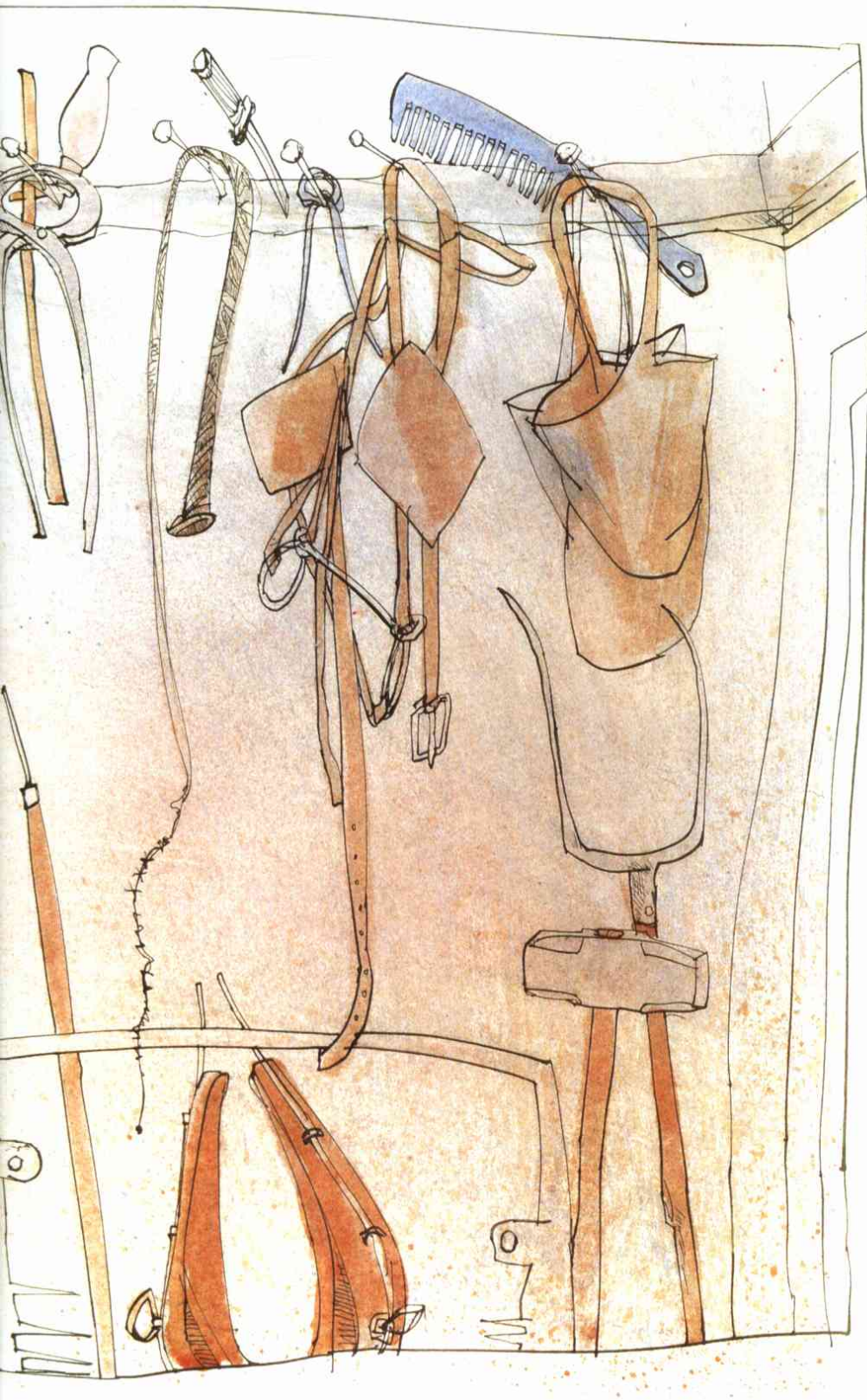
نشان بدهند و این شورش ناگهانی موجوداتی که تا پیش از آن، هر وقت دلشان می‌خواست، تازیانه‌شان می‌زدند و با خشونت با آن‌ها رفتار می‌کردند، چنان به وحشتشان انداخت که کم مانده بود زهره‌ترك شوند. مقاومتشان چند لحظه‌ای بیش‌تر طول نکشید و پا به فرار گذاشتند. يك دقیقه بعد، هر پنج نفرشان دوان‌دوان انداخته بودند توی راه مالرویی که به جاده‌ی اصلی منتهی می‌شد و حیوانات هم پیروزمندانه دنبالشان می‌کردند.

خانم جونز که از پنجره‌ی اتاق خواب نگاه می‌کرد و شاهد ماجرا بود، با عجله مقداری از اموالش را داخل خورجینی ریخت و در مسیر دیگری بی‌سرو صدا از مزرعه











خارج شد. موزز از جای خود پر کشید و بال بال زنان به دنبال او رفت و همین طور با صدای بلند قارقار می کرد. در این میان، حیوانات جونز و کارگانش را تا جاده تعقیب کردند و دروازه‌ی چوبی پنج ردیفه^۱ را محکم پشت سرشان بستند. به این ترتیب، کمابیش بی آن که بدانند چه اتفاقی دارد می افتد، قیام به پیروزی رسیده بود — جونز را بیرون انداخته بودند و «مزرعه‌ی اربابی» متعلق به آن ها شده بود. یکی دو دقیقه‌ی اول، باورشان نمی شد که پیروز شده اند. اولین اقدامشان این بود که دسته جمعی دورتادور مزرعه دویدند، انگار می خواستند کاملاً مطمئن شوند که هیچ بنی بشری در گوشه‌ای از آن پنهان نشده است. سپس شتابان به ساختمان های مزرعه برگشتند تا آخرین نشانه های حکومت منفور جونز را از صحنه‌ی روزگار محو کنند. در انبار زین و یراق را در انتهای اصطبل ها شکستند؛ دهنه‌ی اسب ها، حلقه های آهنینی که در دماغ حیوانات انداخته می شد، زنجیر

۱. دروازه‌ی چوبی بزرگ و محکمی با پنج ردیف نرده. م.

سگ‌ها، کاردهای بی‌مروتی که آقای جونز با آن‌ها خوک‌ها و بره‌ها را اخته می‌کرد، همه و همه را داخل چاه انداختند. افسارها، لگام‌ها، چشم‌بندها، توبره‌های خفت‌بار، همه را در آتشی انداختند که توی حیاط از زباله‌ها فروخته بود. شلاق‌ها را هم همین‌طور. حیوانات، با تماشای سوختن شلاق‌ها میان شعله‌ها، همگی از شادی بالا و پایین پریدند. اسنوبال روبان‌ها را هم درون آتش انداخت، روبان‌هایی که معمولاً یال و دم اسب‌ها را روزِ بازار با آن‌ها تزئین می‌کردند.

اسنوبال گفت: «روبان را باید پوشاک به حساب آورد، پوشاک هم که از نشانه‌های انسان است. همه‌ی حیوانات باید برهنه باشند.»

باکسر با شنیدن این سخن رفت و کلاه حصیری کوچکی را که تابستان‌ها برای درامان ماندن گوش‌هایش از مگس روی سر می‌گذاشت آورد و همراه چیزهای دیگر توی آتش انداخت.

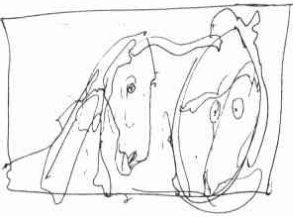
ظرف مدت کوتاهی، حیوانات هر چیزی را که یادآور آقای جونز بود نیست و نابود کردند. سپس ناپلئون آن‌ها را دوباره به طرف کاهدان هدایت کرد و خوراک غله‌ای به اندازه‌ی دو برابر جیره‌ی روزانه‌شان به همه‌ی حیوانات داد. به هر کدام از سگ‌ها هم دو تکه بیسکویت رسید. بعد سرود «جانوران انگلیس» را هفت بار پیایی از ابتدا تا انتها خواندند و تازه آن وقت بود که آرام گرفتند و شب چنان به خواب فرورفتند که انگار به عمرشان نخوابیده بودند.

وقتی که مثل همیشه سحرگاه بیدار شدند، ناگهان رویداد شکوهمندی را که به وقوع پیوسته بود به یاد آوردند و همگی با هم به چراگاه شتافتند. میان چراگاه، به فاصله‌ی کوتاهی، تپه‌ی کوچکی بود که چشم‌انداز وسیعی به مزرعه داشت. حیوانات با عجله به بالای تپه رفتند و در روشنایی زلال صبح به اطراف چشم دوختند. بله، مزرعه متعلق به آن‌ها بود؛ هر چیزی که می‌دیدند متعلق به آن‌ها بود! سرمست از این فکر، جست‌وخیزکنان این طرف و آن طرف می‌رفتند و از فرط هیجان به هوا می‌پریدند. میان شب‌نم‌ها غلت می‌زدند، علف‌های شیرین تابستانه را لُف‌لُف می‌جویدند، کلوخ‌های بزرگی از خاک سیاه‌رنگ را با لگد می‌پرانند و عطر تند خوشایند آن را به مشام می‌کشیدند. بعد سیاحت‌کنان راه افتادند و گشتی در

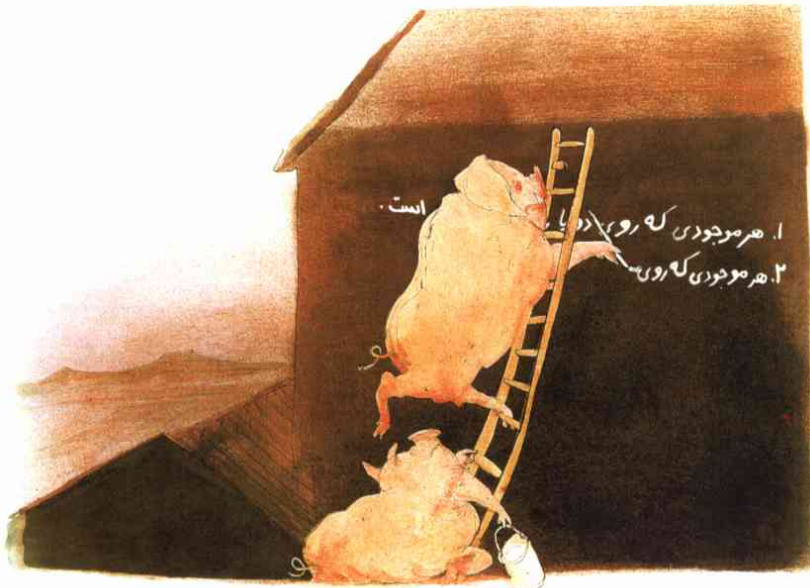
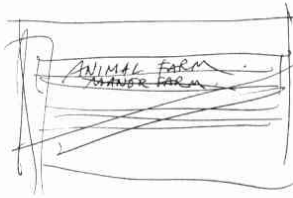
تمام مزرعه زدند و در سکوتی آمیخته با تحسین زمین شخم زده و یونجه زار و باغ میوه و برکه و بیشه را از نظر گذراندند؛ انگار که تا آن وقت این جاها را هرگز ندیده بودند و حتی حالا هم باورشان نمی شد همه ی این ها متعلق به خودشان باشد.

سپس به ستون يك به ساختمان های مزرعه برگشتند و ساکت و خاموش پشت در خانه ی ارباب توقف کردند. این جا هم متعلق به خودشان بود، ولی می ترسیدند وارد آن شوند. اما، چند لحظه بعد، اسنوبال و ناپلئون با کوبیدن شانه ی خود در را باز کردند و حیوانات پشت سر هم داخل خانه شدند. از بیم آن که مبادا چیزی را به هم بریزند، در نهایت احتیاط قدم برمی داشتند. پاورچین پاورچین از اتاقی به اتاق دیگر می رفتند و می ترسیدند صداشان از حد نجوا بلندتر شود. با بهت و حیرت به آن اثاث مجلل شگفت انگیز چشم دوختند، به تخت خواب هایی با تشک های پَر، آینه ها، کاناپه ای با روکش بافته شده از موی اسب، قالی ماشینی، و تصویر چاپ سنگی «ملکه ویکتوریا» روی پیش بخاری اتاق پذیرایی. تازه داشتند از پله ها پایین می آمدند که متوجه شدند مالی غیبش زده است. وقتی برگشتند، او را در بهترین اتاق خواب خانه یافتند. مالی تکه ای روبان آبی رنگ را از میزتوال خانم جونز برداشته بود و روی شانه اش نگه داشته بود و با حالت بسیار ابلهانه ای داشت خودش را جلو آینه تحسین می کرد. دیگران سخت او را سرزنش کردند و بعد بیرون رفتند. چند ران خوك را هم که در آشپزخانه آویخته بود بیرون بردند تا به خاك بسپارند و باکسر با يك ضربه ی شمشیر خود بشکه ی آبجوی داخل ظرفشوی خانه را سوراخ کرد، اما به هیچ چیز دیگری در خانه دست نزدند. همان جا به اتفاق آرا تصمیم گرفتند که خانه را به صورت يك موزه حفظ کنند. همگی توافق داشتند که هیچ حیوانی نباید آن جا زندگی کند. صبحانه شان را که خوردند، اسنوبال و ناپلئون دوباره حیوانات را فرا خواندند. اسنوبال گفت: «رفقا، ساعت شش و نیم است و يك روز طولانی در پیش داریم. دروکردن محصول یونجه را از همین امروز شروع می کنیم. ولی موضوع دیگری هست که قبلش باید حل و فصل شود.»

این جا بود که خوك ها فاش کردند طی سه ماه گذشته توانسته اند به كمك يك كتاب املاي قدیمی که مال بچه های آقای جونز بود و میان خرت و پرت های

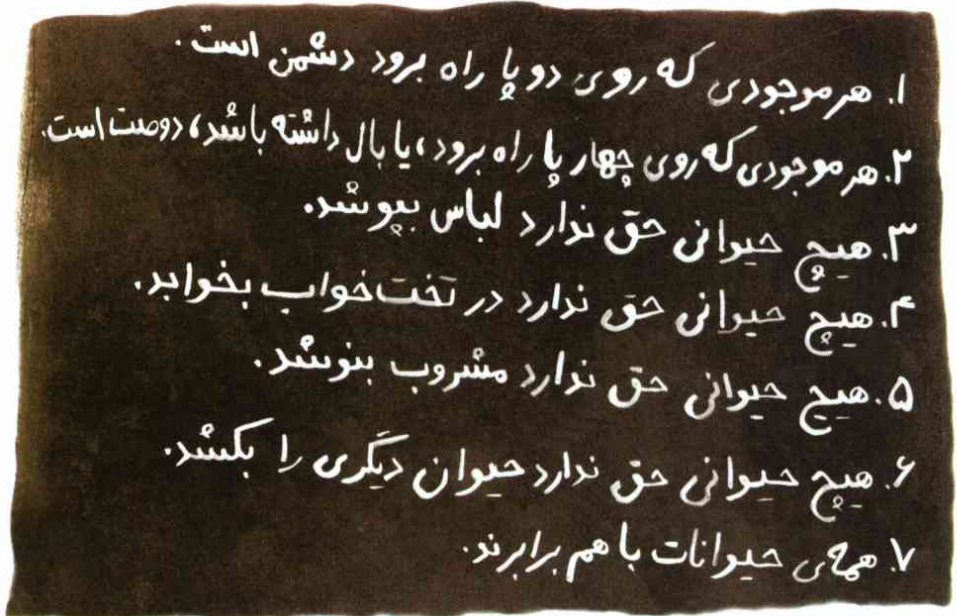


بی مصرف افتاده بود، خواندن و نوشتن یاد بگیرند. ناپلئون فرستاد قوطی های رنگ سیاه و سفید را آوردند و پیشاپیش همه راه افتاد به طرف دروازه ی پنج ردیفه ی مزرعه که رو به جاده ی اصلی باز می شد. بعد هم اسنوبال (آخر دستخط اسنوبال از همه بهتر بود) قلم مویی را میان دو بند انگشت دستش گرفت و عبارت مزرعه ی اربابی را از نرده ی بالایی دروازه پاک کرد و به جای آن نوشت: مزرعه ی حیوانات. از این به بعد، نام مزرعه همین بود. آن وقت همگی به ساختمان های مزرعه برگشتند و اسنوبال و ناپلئون فرستادند نردبان بیاورند و دستور دادند آن را به دیوار انتهای انبار بزرگ تکیه دهند. آن ها در توضیح این کار خود گفتند که طی بررسی های سه ماه گذشته خوک ها توانسته اند اصول « مکتب جانوری » را به طور کامل در « هفت فرمان » خلاصه کنند. این « هفت فرمان » اکنون روی دیوار حک می شد؛ به این ترتیب، قوانین تغییرناپذیری به وجود می آمد که همه ی حیوانات « مزرعه ی حیوانات » می بایست از این پس به آن عمل می کردند. اسنوبال با تلاش بسیار (چون هیچ خوکی به آسانی نمی تواند تعادل خودش را روی نردبان حفظ کند) از نردبان بالا رفت و دست به کار شد و اسکویئر یکی دو پله پایین تر از او ایستاد و قوطی رنگ



را برایش نگه داشت. «فرمان‌ها» با حروف سفید و درشت روی دیوار قیراندود نوشته شد، طوری که از فاصله‌ی سی متری قابل خواندن بود. احکام بدین قرار بود:

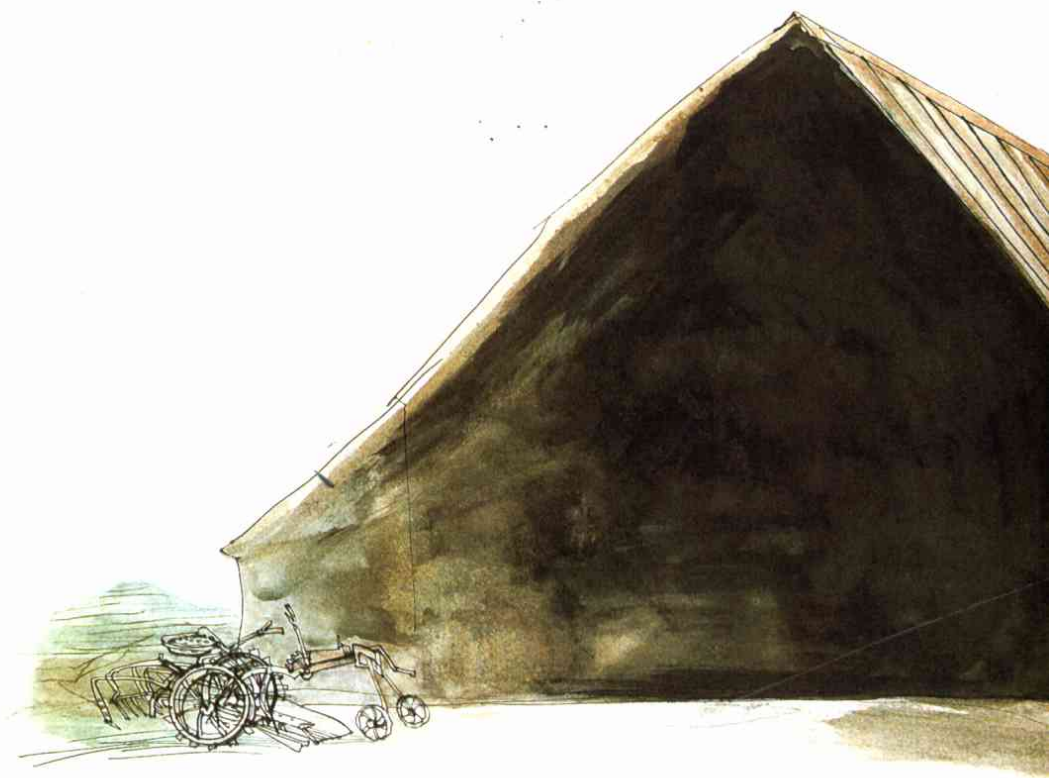
هفت فرمان



«فرمان‌ها» خیلی پاکیزه نوشته شد، و صرف نظر از این که «دوست» به اشتباه «دوست» نوشته شده بود و یکی از «چ»ها هم با دو نقطه، املاي تمام کلمات کاملاً صحیح بود. اسنوبال با صدای بلند فرمان‌ها را خواند تا همه مطلع شوند. حیوانات همگی به نشانه‌ی موافقت کامل سرشان را تکان می‌دادند و آن‌هایی که باهوش‌تر بودند شروع کردند به از برکردن «فرمان‌ها».

اسنوبال قلم‌مو را به کناری انداخت و فریاد زد: «بسیار خوب، رفقا، پیش به سوی یونجه‌زار! بیایید با سربلندی ثابت کنیم که ما می‌توانیم سریع‌تر از جونز و کارگروهاش محصول را درو کنیم.»

۱. هر موجودی که روی دو پا راه برود دشمن است.
۲. هر موجودی که روی چهار پا راه برود، یا بال داشته باشد، دوست است.
۳. هیچ حیوانی حق ندارد لباس بپوشد.
۴. هیچ حیوانی حق ندارد در تخت خواب بخوابد.
۵. هیچ حیوانی حق ندارد مشروب بنوشد.
۶. هیچ حیوانی حق ندارد حیوان دیگری را بکشد.
۷. همه حیوانات با هم برابرند.





اما درست در همین لحظه، سه گاو مزرعه، که از مدتی قبل به نظر می آمد احساس ناراحتی می کنند، با صدای بلند بنا کردند به ماغ کشیدن. بیست و چهار ساعت بود که کسی شیرشان را ندوشیده بود و پستان هاشان داشت می ترکید. خوک ها قدری فکر کردند و بعد فرستادند سطل بیاورند و گاوها را کمابیش با موفقیت دوشیدند، زیرا دست هاشان به خوبی با این عمل سازگار بود. طولی نکشید که پنج سطل شیر پر خامه ی کف آلود آن جا بود و بسیاری از حیوانات با اشتیاق فراوان به آن ها چشم دوخته بودند.

یکی گفت: « با این همه شیر می خواهید چکار کنید؟ »

یکی از مرغ ها گفت: « جونز گاهی مقداری از شیر را قاطی نواله ی ما می کرد. » ناپلئون رفت جلو سطل ها ایستاد و فریاد زد: « رفقا، فکر شیر را نکنید! به این موضوع رسیدگی می شود. درو کردن مهم تر است. رفیق اسنوبال راهنمایی تان می کند. من هم تا چند دقیقه ی دیگر خودم را می رسانم. به پیش، رفقا! محصول یونجه منتظر ماست. »

این شد که حیوانات دسته جمعی به یونجه زار رفتند تا درو را شروع کنند و غروب که برگشتند، دیدند سطل های شیر ناپدید شده است.

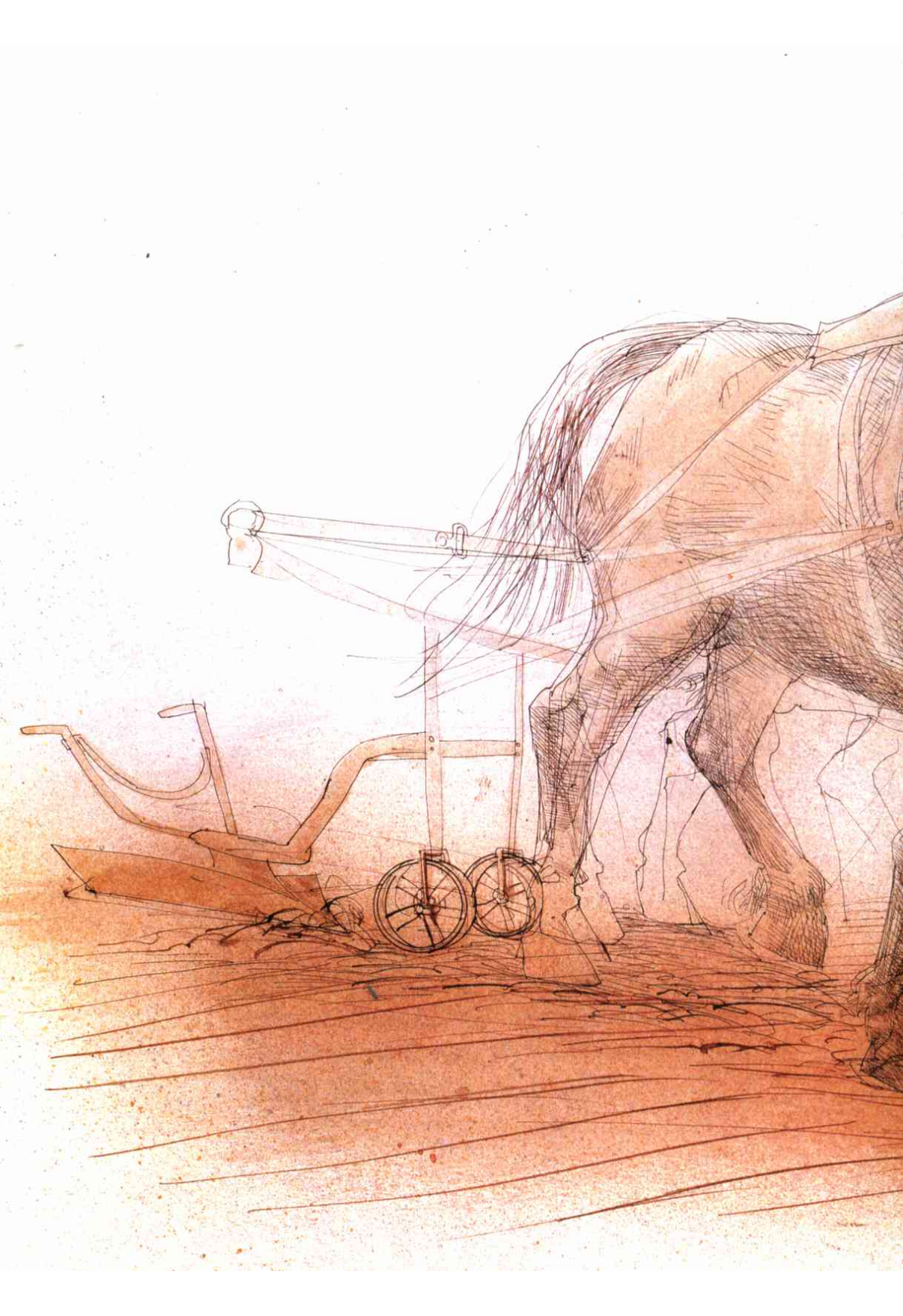


فصل سوم

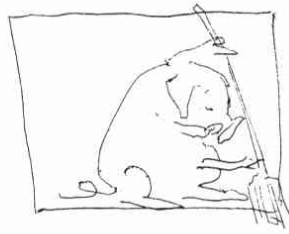
چه عرقی ریختند و جانی کردند تا یونجه‌ها را جمع‌آوری کنند! ولی زحماتشان بی‌اجر نماند، زیرا برداشت محصول حتی از آنچه انتظار داشتند هم موفقیت‌آمیزتر بود.

بعضی وقت‌ها کار دشوار می‌شد؛ ابزارها برای استفاده‌ی انسان طراحی شده بودند نه حیوان، و مشکل اصلی این بود که هیچ حیوانی نمی‌توانست با ابزاری کار کند که مستلزم ایستادن روی پاهای عقب بود. منتها خوک‌ها آن قدر باهوش بودند که برای هر مشکلی راه‌حلی پیدا می‌کردند. اسب‌ها هم که مزرعه را مثل کف دستشان می‌شناختند، و راستش از درو کردن و شن‌کش زدن خیلی بیش‌تر از جونز و کارگران سر درمی‌آوردند. خوک‌ها خودشان کار نمی‌کردند، اما دیگران را رهبری می‌کردند و بر کارها نظارت داشتند. با آن همه دانش و آگاهی، طبیعی بود که خوک‌ها باید رهبری را به دست می‌گرفتند. باکسر و کلوور خودشان را به دستگاه درو یا شن‌کشی اسبی می‌بستند (طبعاً حالا دیگر هیچ احتیاجی به دهنه یا لگام نبود) و با قدم‌های محکم و استوار سرتاسر مزرعه را بارها می‌پیمودند و خوکی هم پشت سرشان راه می‌رفت و، بسته به مورد، فریاد می‌زد «هین، رفیق!» یا «هش، رفیق!» و همه‌ی حیوانات، تا کوچک‌ترینشان، در جمع‌آوری محصول یونجه و حمل آن شرکت می‌کردند. حتی مرغ‌ها و اردک‌ها هم صبح تا غروب زیر آفتاب می‌رفتند و می‌آمدند و به هر زحمتی که بود دسته‌های نازک یونجه را با منقارشان جمع می‌کردند. و سرانجام آن‌ها دو روز زودتر از مدتی که معمولاً جونز و کارگران





صرف درو می کردند کار را به پایان رساندند. وانگهی، این بزرگ ترین خرمنی بود که تا آن وقت مزرعه به خود دیده بود. حتی پر کاهی از محصول به هدر نرفته بود؛ مرغ ها و اردک ها با چشم های تیزبین شان تا آخرین ساقه ی یونجه را هم جمع آوری کرده بودند. و هیچ یک از حیوانات حتی به قدر لقمه ای از محصول را ندزدیده بود. سراسر تابستان، کارهای مزرعه در کمال نظم و انضباط پیش رفت. حیوانات چنان خوشبخت بودند که حتی به خواب هم نمی دیدند. هر لقمه از غذا، حالا که به راستی غذای خود آن ها بود، غذایی که خودشان برای خودشان تولید می کردند، نه آن که ارباب بخیلی صدقه داده باشد، لذت عمیقی به آن ها می بخشید. حالا که از شر انسان های مفت خور خلاص شده بودند، سهم غذای همه بیش تر شده بود. اوقات فراغت بیش تری هم داشتند، گواین که حیوانات بی تجربه ای بودند. مشکلات بسیاری برای آن ها پیش آمد — مثلاً، اواخر آن سال، که محصول غله را درو کردند، مجبور شدند به شیوه ی عهد دقیانوس خوشه ها را زیر پا لگد کنند و با فوت کردن میان خرمن پوشال را باد دهند، چرا که مزرعه دستگاه خرمن کوب نداشت — اما خوک ها بازیرکی خود و باکسر با عضلات آهنینش همیشه مشکل را حل می کردند. باکسر تحسین همه را برمی انگیخت. او حتی در دوره ی جونز هم حیوان سختکوشی بود، ولی حالا انگار نه به قدر یک اسب بلکه به اندازه ی سه اسب کار می کرد. بعضی روزها به نظر می آمد بار تمام کارهای مزرعه روی شانه های نیرومند او افتاده است. صبح تا شب، باکسر مشغول باربردن و بارکشیدن بود، همیشه هم درست در جایی که کار از هر جای دیگری سخت تر بود. بایکی از جوجه خروس ها قرار گذاشته بود که صبح ها او را نیم ساعت زودتر از بقیه بیدار کند و، پیش از شروع کار روزانه، داوطلبانه به کارهای ضروری می پرداخت. پاسخ او در برابر هر مشکلی، هر معضلی، این بود که «بیش تر کار می کنم!» — و این شعار را سرلوحه ی زندگی خود قرار داده بود.



اما همه ی حیوانات در حد توان خود کار می کردند. مثلاً مرغ ها و اردک ها، در فصل برداشت غله، با جمع آوری دانه های پراکنده از اتلاف چهل گالن محصول جلوگیری می کردند. هیچ کس دزدی نمی کرد، هیچ کس سر جیره ی غذایی نق

نمی‌زد، از جر و بحث و گازگرفتن و حسادت، که در روزگار گذشته از جمله امور عادی زندگی به شمار می‌رفت، تقریباً هیچ خبری نبود. هیچ‌کس از زیر کار شانه خالی نمی‌کرد، البته تقریباً هیچ‌کس. واقعیت این بود که مالی صبح‌ها به موقع از خواب بلند نمی‌شد و معمولاً هم به بهانه‌ی این‌که ریگی میان شمش فرو رفته، کار را زودتر از موعد مقرر رها می‌کرد. رفتار گربه هم تا حدی عجیب بود. خیلی زود معلوم شد که موقع کار به کلی ناپدید می‌شود. ساعت‌های متمادی غیث می‌زد و درست وقت غذا، یا بعد از خاتمه‌ی کار روزانه، دوباره سروکله‌اش پیدا می‌شد، انگار هیچ اتفاقی نیفتاده باشد. منتها همیشه چنان بهانه‌های نبوغ‌آمیزی می‌آورد و چنان با مهربانی خُرخر می‌کرد که امکان نداشت کسی در حسن نیت او شک کند. بنجامین، الاغ پیر مزرعه، ظاهراً بعد از قیام هم هیچ تغییری نکرده بود. کارش را با کندی لجوجانه‌ای انجام می‌داد، درست مثل دوره‌ی جونز؛ هیچ وقت از زیر کار در نمی‌رفت، هیچ وقت هم داوطلب کار اضافی نمی‌شد. درباره‌ی قیام و نتایج آن هرگز اظهار نظر نمی‌کرد. وقتی از او می‌پرسیدند آیا حالا که جونز رفته احساس خوشبختی می‌کند یا نه، فقط می‌گفت: «الاغ‌ها خیلی عمر می‌کنند. هیچ کدام از شماها تا حالا الاغ مرده ندیده.» و دیگران ناچار به همین جواب دوپهلو بسنده می‌کردند. یکشنبه‌ها کار نمی‌کردند. یک ساعت دیرتر از معمول صبحانه می‌خوردند، بعد از صبحانه هم مراسم خاصی هر هفته بدون استثنا برگزار می‌شد. مراسم با برافراشتن پرچم شروع می‌شد. اسنوبال در انبار زین و ویراق رومیزی سبز کهنه‌ای متعلق به خانم جونز پیدا کرده بود و نقش یک شُم و یک شاخ را با رنگ سفید روی آن کشیده بود. هر هفته، صبح‌های یکشنبه، این رومیزی را بر میله‌ی پرچم خانه‌ی ارباب بالا می‌بردند. اسنوبال توضیح می‌داد که رنگ پرچم سبز است تا نمادی باشد از کشتزارهای سرسبز انگلستان، و آن شاخ و شُم هم مظهر جمهوری آینده‌ی حیوانات است که بعد از سرنگونی نهایی نوع بشر مستقر خواهد شد. بعد از افراشتن پرچم، همه‌ی حیوانات در گروه‌های منظم به انبار بزرگ علوفه می‌رفتند تا در یک جور مجمع عمومی که اسمش را «همایش» گذاشته بودند شرکت کنند. در این همایش‌ها کارهای مربوط به هفته‌ی بعد برنامه‌ریزی می‌شد و قطعنامه‌هایی



برای تصویب پیشنهاد می‌کردند و درباره‌ی آن‌ها به بحث و تبادل نظر می‌پرداختند. همیشه هم خوک‌ها بودند که این قطعه‌نامه‌ها را پیشنهاد می‌کردند. بقیه‌ی حیوانات می‌دانستند چگونه باید رأی داد، ولی خودشان به هیچ وجه قادر نبودند قطعه‌نامه‌ای مطرح کنند. اسنوبال و ناپلئون تا این جا در بحث‌ها و گفت‌وگوها از همه فعال‌تر بودند. ولی دیگران متوجه شده بودند که این دو هیچ وقت با هم توافق ندارند: هر وقت یکی شان پیشنهادی طرح می‌کرد، کاملاً قابل پیش‌بینی بود که آن یکی با نظر او



مخالف است. حتی بعد از این که تصویب شد چراگاه کوچک پشت باغ استراحتگاه حیوانات از کار افتاده شود - پیشنهادی که به خودی خود هیچ کس با آن مخالفتی نداشت - جرو بحث آتشی بر سر سن مناسب بازنشستگی برای هر دسته از حیوانات میان آن ها در گرفت. «همایش» همیشه با خواندن سرود «جانوران انگلیس» خاتمه می یافت و بعد از ظهر آن روز هم به استراحت و تفریح اختصاص داشت. خوک ها انبار زین و یراق راستاد فرماندهی خود قرار داده بودند. شب ها



در این ستاد، از روی کتاب‌هایی که از خانه‌ی ارباب آورده بودند، به مطالعه‌ی آهنگری و نجاری و فنون ضروری دیگر می‌پرداختند. اسنوبال همچنین به سازماندهی حیوانات دیگر در به قول خودش «کمپته‌های حیوانی» مشغول بود. او با پشتکار خستگی‌ناپذیری به این کار می‌پرداخت. برای مرغ‌ها «کمپته‌ی تولید تخم مرغ» تشکیل داد، برای گاوها «انجمن دُم‌های پاکیزه»، برای اهلی کردن موش‌ها و خرگوش‌ها «کمپته‌ی بازآموزی رفقای وحشی»، برای گوسفندها «جنبش پشم سفیدتر»، و چندین و چند کمپته‌ی دیگر، به علاوه‌ی راه‌اندازی کلاس‌های آموزش خواندن و نوشتن. این پروژه‌ها روی هم رفته با شکست مواجه شد. مثلاً تلاش برای اهلی کردن موجودات وحشی تقریباً بلافاصله ناکام ماند. آن موجودات همچنان به رفتار سابق خود ادامه می‌دادند و وقتی بزرگوارانه با آن‌ها رفتار می‌شد، فقط سوءاستفاده می‌کردند. گربه به «کمپته‌ی بازآموزی» رفت و چند روزی در آن به شدت فعال بود. یک روز دیدند روی سقفی نشسته است و با چند گنجشک که کاملاً دور از دسترسش بودند صحبت می‌کند. داشت به آن‌ها می‌گفت که حالا دیگر همه‌ی حیوانات با هم رفیق‌اند و هر گنجشکی که دلش می‌خواهد، می‌تواند بیاید و روی پنجه‌ی او بنشیند؛ ولی گنجشک‌ها فاصله‌ی خود را حفظ می‌کردند. با وجود این، کلاس‌های خواندن و نوشتن بسیار موفق بود. تا پاییز، تقریباً همه‌ی حیوانات مزرعه تا حدودی باسواد شده بودند.

خوک‌ها که قبلاً به طور کامل می‌توانستند بخوانند و بنویسند. سگ‌ها خواندن را نسبتاً خوب یاد گرفتند، ولی به استثنای «هفت فرمان» علاقه‌ای به خواندن هیچ چیز دیگری نداشتند. موریل، بز مزرعه، قدری بهتر از سگ‌ها می‌توانست بخواند و غروب‌ها گهگاه تکه‌روزنامه‌هایی را که میان آت و آشغال‌ها پیدا می‌کرد برای دیگران می‌خواند. بنجامین خواندن را مثل خوک‌ها خوب یاد گرفته بود، ولی هرگز از این استعدادش استفاده نمی‌کرد. خودش می‌گفت تا جایی که می‌داند هیچ چیزی ارزش خواندن ندارد. کلوور الفبا را به طور کامل یاد گرفت، ولی نمی‌توانست حروف را کنار هم بگذارد. باکسر از حرف «D» جلوتر نرفت. با سُم درشتش «A» و «B» و «C» و «D» را روی خاک می‌نوشت و بعد می‌ایستاد و

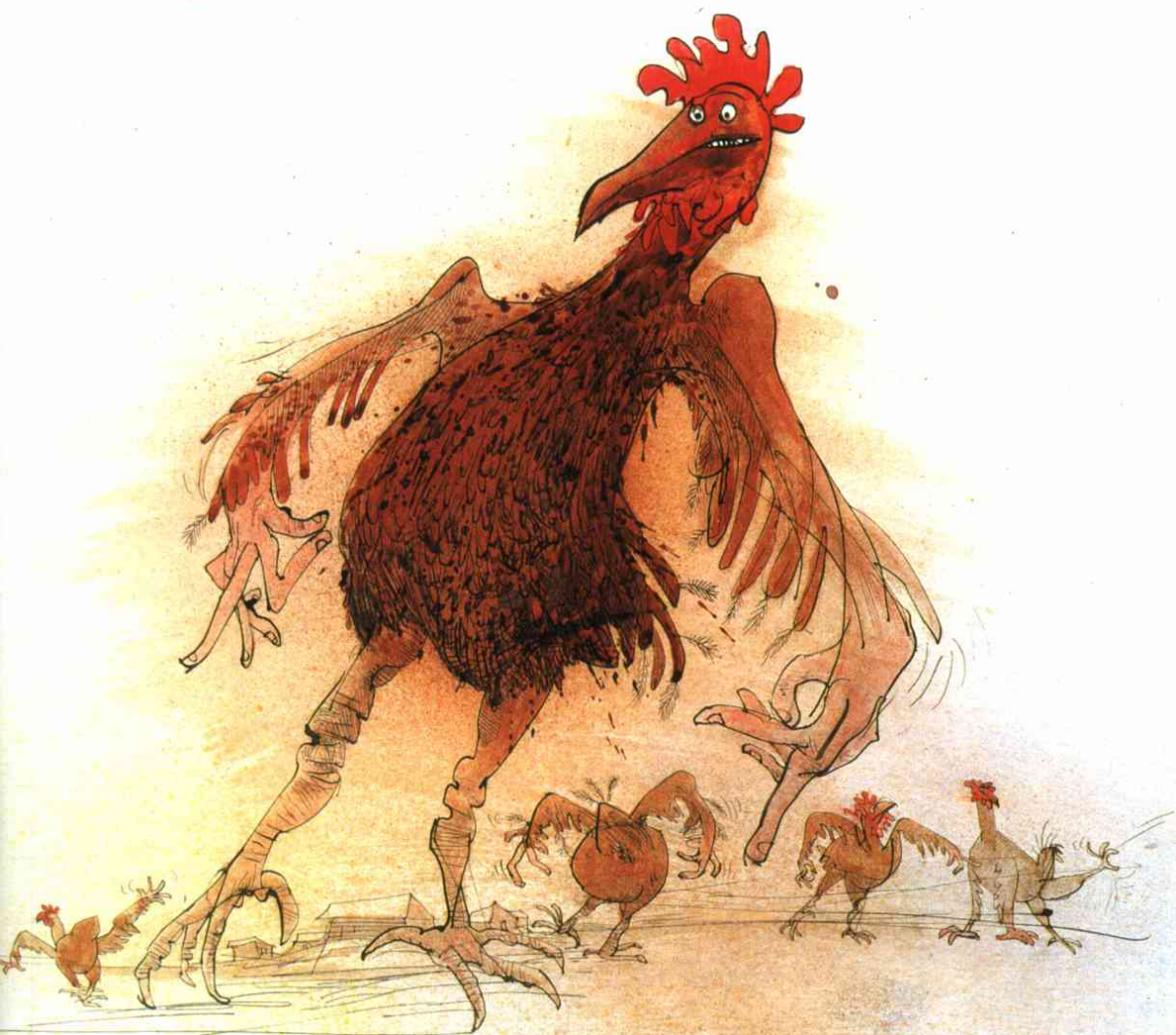
گوش هایش را عقب می برد و گاهی هم کاکلش را تکان می داد و همین جور زل می زد به آن حروف و با همه ی وجود سعی می کرد به یاد بیاورد که بعدش چه حرفی می آید و هیچ وقت هم موفق نمی شد. البته چندین بار واقعاً توانست «E» و «F» و «G» و «H» را یاد بگیرد، ولی همین که آن ها را یاد می گرفت متوجه می شد که حالا «A» و «B» و «C» و «D» را فراموش کرده است. آخرش تصمیم گرفت به همان چهار حرف اول رضایت دهد و روزی یکی دو بار آن ها را می نوشت تا یادش نرود. مالی هم که اصلاً به خرجش نمی رفت حروف دیگری جز چهار حرف اسم خودش را یاد بگیرد. این حروف را خیلی ترو تمیز با کنارهم گذاشتن ترکیه های چوب درست می کرد و بعد آن ها را با یکی دو گل تزئین می کرد و تحسین کنان دورشان راه می رفت.

سایر حیوانات مزرعه هیچ کدام نتوانستند جز «A» حرف دیگری را یاد بگیرند. این نکته هم معلوم شد که حیوانات خنگ تری مثل گوسفند ها و مرغ ها و اردک ها اصلاً نمی توانند «هفت فرمان» را از بر کنند. اسنوبال بعد از تفکر و تأمل بسیار اعلام کرد که «هفت فرمان» را عملاً می توان در يك شعار حکیمانه خلاصه کرد: «چهار پا خوب، دو پا بد.» به گفته ی او، این عبارت اصل بنیادین «مکتب حیوانی» بود. هرکس که به گنه آن پی می برد از تأثیر مخرب مفاسد بشری در امان می ماند. پرنده ها ابتدا به این شعار اعتراض کردند، چون به نظرشان آن ها هم دو پا داشتند، ولی اسنوبال به آن ها ثابت کرد این طور نیست.

اسنوبال گفت: «رفقا، بال پرنده اندامی ست برای پیش رانش، نه بهره برداری. بنابراین باید آن را گونه ای پا به شمار آورد. نشانه ی تمایز انسان دست اوست، یعنی وسیله ای که همه ی این شرارت ها را با آن انجام می دهد.»

پرندگان از عبارت های قلنبه سلنبه ی اسنوبال سر در نمی آوردند، ولی تفسیر او را پذیرفتند و همه ی حیوانات کم هوش تر دست به کار شدند تا این شعار تازه را از بر کنند. «چهار پا خوب، دو پا بد» بالای «هفت فرمان» و با حروف درشت تر روی دیوار انتهای انبار بزرگ نقش بست. همین که گوسفند ها این شعار را از بر کردند، از آن بسیار خوششان آمد و اغلب وقتی در مزرعه لم می دادند، همگی با هم بع کنان دم می گرفتند: «چهار پا خوب، دو پا بد! چهار پا





خوب، دوپا بد!» و ساعت‌های متمادی، بی‌آن‌که خسته شوند، به این کار ادامه می‌دادند.

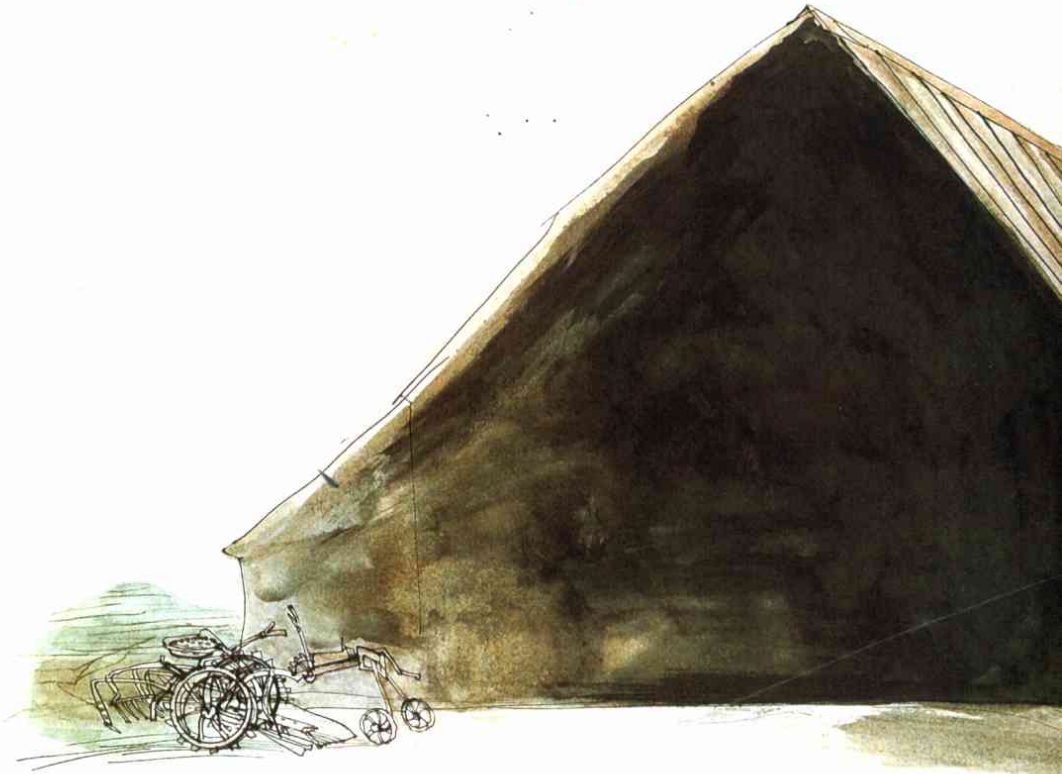
ناپلئون هیچ علاقه‌ای به کمیته‌های اسنوبال نداشت. می‌گفت آموزش جوان‌ها مهم‌تر از همه‌ی کارهایی است که می‌توان برای بزرگسال‌ها انجام داد. دست برقضا، جسی و بلوبل مدت کوتاهی بعد از دروکردن یونجه‌ها هر دو زاییدند و در مجموع نه‌توله‌ی سالم به دنیا آوردند. همین‌که توله‌ها را از شیر گرفتند، ناپلئون از مادر جداشان کرد و گفت که خودش مسئولیت آموزش آن‌ها را برعهده می‌گیرد. بعد هم توله‌ها را داخل يك انبار زیر شیروانی گذاشت که تنها راه دسترسی به آن نردبانی در انبار زین و یراق بود و توله‌ها را در چنان انزوایی نگاه داشت که بقیه‌ی حیوانات مزرعه خیلی زود آن‌ها را از یاد بردند.

راز ناپدید شدن محصول شیر هم خیلی زود برملا شد. شیر را هر روز با نواله‌ی خوك‌ها مخلوط می‌کردند. حالا دیگر موعد رسیدن سیب‌های نوبرانه بود و چمنزارِ باغ میوه پر از سیب‌های پادرختی شده بود. حیوانات تصور می‌کردند که طبق معمول این سیب‌ها را هم به طور مساوی میان آن‌ها تقسیم می‌کنند؛ اما يك روز دستور داده شد که همه‌ی پادرختی‌ها را جمع‌آوری کنند و برای مصرف خوك‌ها به انبار زین و یراق ببرند. با شنیدن این خبر، زمزمه‌ی اعتراض بعضی حیوانات بلند شد، ولی فایده‌ای نداشت. همه‌ی خوك‌ها، حتی اسنوبال و ناپلئون، در این مورد توافق کامل داشتند. اسکوئیلر را هم فرستادند تا توضیحات لازم را به اطلاع دیگران برساند. اسکوئیلر فریاد زد: «رفقا! نکنند خیال می‌کنید ما خوك‌ها این کار را از روی خودخواهی و منفعت‌طلبی انجام می‌دهیم؟ راستش خیلی از ما از شیر و سیب بدمان می‌آید. من خودم هم بدم می‌آید. تنها هدف ما از خوردن این چیزها حفظ سلامتمان است. شیر و سیب (رفقا، "علم" این را ثابت کرده) حاوی موادی‌اند که برای تندرست ماندن خوك‌ها لازم است. ما خوك‌ها کارگران فکری هستیم. تمام بار مدیریت و سازماندهی این مزرعه بر دوش ماست. ما شبانه‌روز در فکر آسایش و رفاه شما هستیم. به خاطر شماست که این شیرها و سیب‌ها را می‌خوریم. می‌دانید اگر ما خوك‌ها نتوانیم کارمان را درست انجام دهیم، چه اتفاقی می‌افتد؟ جونز دوباره

چهار پا خوب دو پا بد

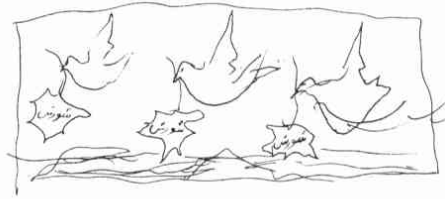
۱. هر موجودی که روی دو پا راه برود دشمن است.
۲. هر موجودی که روی چهار پا راه برود، یا بال داشته باشد، دوست است.
۳. هیچ حیوانی حق ندارد لباس بپوشد.
۴. هیچ حیوانی حق ندارد در تخت خواب بخوابد.
۵. هیچ حیوانی حق ندارد مشروب بنوشد.
۶. هیچ حیوانی حق ندارد حیوان دیگری را بکشد.
۷. همی حیوانات با هم برابرند.

برمی‌گردد! بله، جونز دوباره برمی‌گردد! « اسکوئیلر از این طرف به آن طرف پرید و دُمش را تکان داد و کمابیش ملتسمانه فریاد زد: « مطمئنأ، رفقا، مطمئنأ میان شما هیچ‌کس نیست که بخواهد جونز دوباره برگردد، درست نمی‌گوییم؟ » راستش اگر تنها يك نکته بود که حیوانات کاملاً از آن اطمینان داشتند، همین بود که نمی‌خواستند جونز برگردد. بنابراین وقتی مطلب از این زاویه برایشان مطرح شد، دیگر جای چون و چرا باقی نماند. اهمیت حفظ سلامت خوك‌ها مثل



روز روشن بود. این شد که بدون هیچ بحث و جدلی توافق کردند محصول شیر و سیب‌های پادرختی (و البته محصول اصلی سردرختی، بعد از رسیدن همهی سیب‌ها) را فقط برای مصرف خوک‌ها کنار بگذارند.





فصل چهارم

تا اواخر تابستان، خبر وقایع «مزرعه‌ی حیوانات» در نیمی از ناحیه پخش شده بود. اسنوبال و ناپلئون هر روز چند دسته کبوتر را به پرواز درمی‌آوردند که مأموریت داشتند با حیوانات مزارع همسایه گرم بگیرند و ماجرای «قیام» را برایشان بازگو کنند و سرود «جانوران انگلیس» را به آن‌ها یاد بدهند.

آقای جونز بیش‌تر این ایام را در بار «شیر سرخ» و یلینگدن سپری کرده بود. آن‌جا می‌نشست و برای هر کس که گوش شنوایی داشت از ظلم بزرگی که بر او رفته بود می‌نالید و می‌گفت یک مشت حیوان بی‌سرو و پا او را از ملک خود بیرون کرده‌اند. مزرعه‌داران دیگر با او همدردی می‌کردند، ولی آن‌ها اوایل کسی به او کمک چندانی نکرد. هر کدام از آن‌ها در نهان در این فکر بود که از اوضاع مصیبت‌بار جونز به نفع خودش استفاده کند. جای خوشوقتی بود که مالکان دو مزرعه‌ی مجاور «مزرعه‌ی حیوانات» همیشه رابطه‌ی بدی با هم داشتند. یکی از آن‌ها، که فاکس وود^۱ نام داشت، مزرعه‌ی قدیمی و بزرگی بود که به حال خود رها شده بود و قسمت اعظم آن پوشیده از درخت بود و همه‌ی چراگاه‌هایش از بین رفته بود و پرچین‌هایش هم به وضع بدی افتاده بود. مالک آن، آقای پیلکینگتن^۲، مزرعه‌دار بی‌قید ثروتمندی بود که بیش‌تر اوقاتش را، متناسب با فصل، به شکار یا ماهیگیری می‌گذراند. مزرعه‌ی دیگر، که اسمش پینچ‌فیلد^۳ بود، وسعت کم‌تری داشت و بهتر نگهداری می‌شد.

1. Foxwood

2. Pilkington

3. Pinchfield

مالکش شخصی بود به نام آقای فردریک، مردی خشن و زیرک که مدام درگیر مناقشات قضایی بود و شهرت داشت که هر معامله‌ای را به نفع خود تمام می‌کند. این دو چنان از یکدیگر بیزار بودند که حتی اگر پای منافع خودشان هم در میان بود، دشوار می‌توانستند بر سر چیزی به توافق برسند.

با وجود این، هر دوی آن‌ها به شدت از قیام «مزرعه‌ی حیوانات» به وحشت افتادند و سخت نگران بودند که مبادا حیوانات خودشان هم از کم و کیف ماجرا، بیش از آنچه باید، باخبر شوند. اولش وانمود می‌کردند که از تصور اداره‌ی امور مزرعه به دست خود حیوانات خنده‌شان می‌گیرد. می‌گفتند ظرف دو هفته همه چیز تمام می‌شود. شایع می‌کردند که حیوانات «مزرعه‌ی اربابی» (آن‌ها اصرار داشتند آن‌جا را همچنان «مزرعه‌ی اربابی» بنامند و تحمل شنیدن نام «مزرعه‌ی حیوانات» را نداشتند) مدام با خودشان جنگ و دعوا دارند و همین روزها از گرسنگی خواهند مرد. با گذشت زمان که معلوم شد حیوانات از گرسنگی نمرده‌اند، فردریک و پیلکینگتن نوای دیگری ساز کردند و بنا کردند به حرف زدن درباره‌ی فجایع وحشتناکی که اکنون در «مزرعه‌ی حیوانات» رخ می‌داد. شایع شد که حیوانات آن‌جا همدیگر را می‌خورند، با نعل‌های گداخته یکدیگر را شکنجه می‌کنند، و حیوانات ماده را به اشتراك می‌گذارند. فردریک و پیلکینگتن می‌گفتند که این است آخر و عاقبت سرکشی علیه قوانین طبیعت.

با این حال، این گفته‌ها را هیچ‌کس به طور کامل باور نمی‌کرد. شایعات مربوط به يك مزرعه‌ی شگفت‌انگیز، که انسان‌ها را از آن بیرون رانده بودند و حیوانات خودشان امور خود را اداره می‌کردند، همچنان به شکلی مبهم و تحریف شده بر سر زبان‌ها بود و طی آن سال موجی از سرکشی و نافرمانی سرتاسر منطقه را فرا گرفت. گاوهای نر که تا آن وقت همیشه آرام و سربه‌راه بودند ناگهان بنای وحشیگری گذاشتند، گوسفندها پرچین‌ها را خراب می‌کردند و شبدرها را به باد فنا می‌دادند، گاوهای ماده سطل‌های شیر را با لگد واژگون می‌کردند، و اسب‌های شکار روباه جلو موانع کُپ می‌کردند و سوارانشان را به آن طرف مانع می‌انداختند. از همه مهم‌تر این‌که آهنگ و حتی شعر «جانوران انگلیس» همه‌جا معروف شده

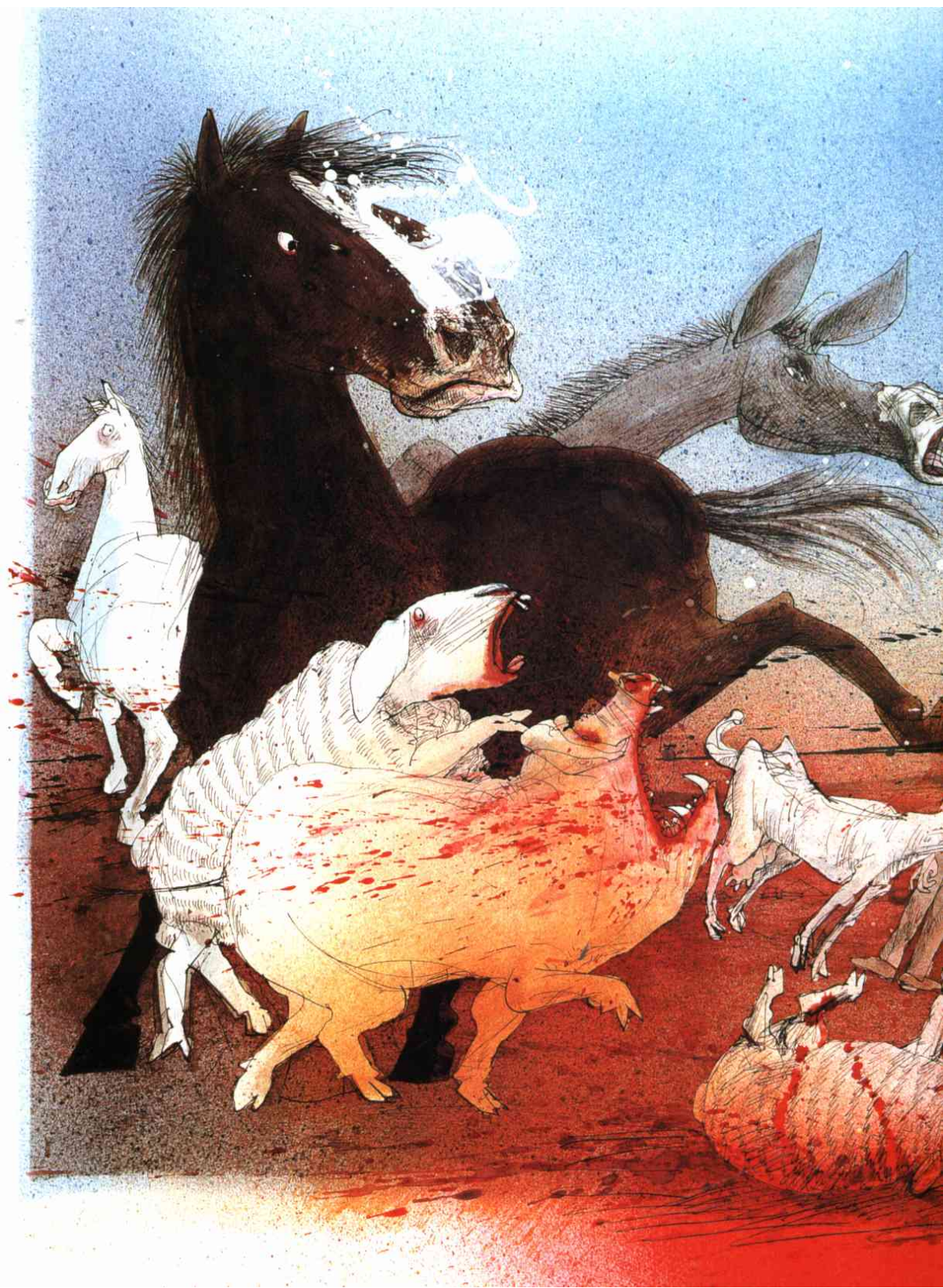
بود. این سرود با سرعت خارق العاده ای رواج پیدا کرده بود. انسان ها با شنیدن این سرود نمی توانستند خشمشان را پنهان کنند، گرچه وانمود می کردند که آن را چیز واقعاً مسخره ای می دانند. می گفتند هیچ نمی فهمند که چطور ممکن است حتی حیوانات هم رویشان بشود چنین مزخرفات سخیفی را بر زبان بیاورند. هر حیوانی که در حال خواندن این سرود گیر می افتاد درجا تازیانه می خورد. با وجود این، هیچ کس نمی توانست مانع رواج آن سرود شود. توکاهای سیاه میان پرچین ها آهنگ سرود را چهچه می زدند، کبوترها میان شاخ و برگ نارون ها بغوغوکنان آن را می خواندند، در غوغای کارگاه آهنگری و نوای ناقوس کلیساها هم این سرود به گوش می رسید. و هنگامی که انسان ها به این سرود گوش می دادند، لرزه ای به اعماق وجودشان می افتاد، زیرا نابودی محتومشان را پیشگویی می کرد.

در اوایل اکتبر، که محصول غله را درو و خرمن کرده بودند و قسمتی از آن را هم کوبیده بودند، دسته ای کبوتر چرخ زنان از راه رسیدند و با هیجان بسیار در حیاط «مزرعه ی حیوانات» فرود آمدند. جونز و زیردستانش، همراه با نیم دوجین کارگر دیگر متعلق به فاکس وود و پینچ فیلد، از دروازه ی پنج ردیفه گذشته بودند و داشتند از مسیر مالرو به طرف مزرعه می آمدند. همگی مسلح به چوب و چماق بودند؛ البته به استثنای جونز، که با فاصله ی زیادی جلوتر از دیگران تفنگی به دست گرفته بود و با قدم های محکم پیش می آمد. کاملاً آشکار بود که درصدد بازپس گرفتن مزرعه هستند.

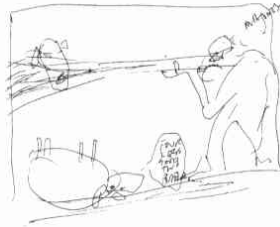
حیوانات از مدت ها قبل منتظر این حمله بودند و تمام تدابیر لازم را هم پیش بینی کرده بودند. اسنوبال، که کتاب کهنه ای در مورد لشکرکشی های جولوس سزار در خانه ی جونز پیدا کرده و خوانده بود، عملیات دفاعی را فرماندهی می کرد. بنابراین به سرعت دستورهای لازم را صادر کرد و ظرف چند دقیقه همه ی حیوانات در مواضع خود مستقر شدند.

به محض نزدیک شدن آدم ها به ساختمان های مزرعه، اسنوبال حمله ی اول خود را شروع کرد. همه ی کبوترها، که سی و پنج تایی می شدند، بالای سر آدم ها چرخ زدند و فاصله ی خود را روی آن ها انداختند. همین طور که آدم ها داشتند با





این حمله دست و پنجه نرم می کردند، غازها، که پشت پرچین پنهان شده بودند، بیرون جستند و بی رحمانه منقارهای خود را به ماهیچه ی ساق پای آن ها کوبیدند. اما این فقط يك مانور ایدایی ساده بود، با این هدف که قدری آشفتگی در صفوف دشمن پدید آورد، و آدم ها به آسانی با چوب و چماقشان غازها را تاراندند. در همین لحظه بود که اسنوبال حمله ی دوم خود را شروع کرد. موریل و بنجامین و همه ی گوسفندها، و پیشاپیش همه اسنوبال، یورش بردند و با کله و شاخ های خود از هر طرف به آدم ها حمله کردند. بنجامین هم برگشت و با سُم های کوچک خود به آن ها جفتک زد. ولی باز هم آدم ها با چوب و چماق و پوتین های میخ دارشان آن ها را عقب راندند. ناگهان، با شنیدن جیغ اسنوبال، که علامت عقب نشینی بود، همه ی حیوانات برگشتند و با عبور از دروازه به داخل حیاط گریختند.



آدم ها فریاد پیروزی سردادند. به خیال خود، سپاه دشمن در حال فرار بود و به همین دلیل در صفوف نامنظم به دنبال آن ها دویدند. این درست همان اتفاقی بود که اسنوبال انتظارش را می کشید. همین که آدم ها کاملاً به میان حیاط رسیدند، سه اسب و سه گاو و بقیه ی خوک ها، که در گاودانی کمین کرده بودند، ناگهان از پشت آدم ها سر درآوردند و راه را بر آن ها بستند. در همین لحظه، اسنوبال فرمان حمله را صادر کرد. خودش هم مستقیم به طرف جونز هجوم برد. جونز متوجه حمله ی او شد و تفنگش را بالا آورد و شلیک کرد. ساچمه ها رشته هایی از خون بر پشت اسنوبال جاری کرد و یکی از گوسفندها هم بر زمین غلتید و جان داد. اسنوبال، بی آن که لحظه ای مکث کند، تمام جثه ی نود و پنج کیلویی خود را روی پاهای جونز انداخت. جونز به میان توده ای از پهن پرت شد و تفنگ از دست هایش افتاد. اما از همه مهیب تر منظره ی باکسر بود که روی پاهای عقبش بلند می شد و با سُم های بزرگ نعل دارش مانند نرئانی حمله می کرد. همان اولین ضربه ی سُمش به جمجمه ی مهتری از فاکس وود اصابت کرد و او را بی جان میان گل ولای نقش زمین کرد. با دیدن این صحنه، چند تن از آدم ها چوب و چماقشان را زمین انداختند و درصدد فرار برآمدند. وحشت بر آن ها مستولی شد و لحظه ای بعد همه ی حیوانات با هم دور تا دور حیاط سر به دنبالشان گذاشته بودند. شاخ و

جفتك و دندان و لگد بود که نثار آدم‌ها می‌شد. در تمام مزرعه، حتی يك حيوان هم نبود که به شیوه‌ی خود از آن‌ها انتقام نگرفته باشد. حتی گربه هم ناگهان از بالای سقفی به روی شانه‌ی گاوچرانی جست و پنجه‌هایش را در گردن او فرو برد و مرد فریاد وحشتناکی از درد کشید. يك لحظه که راه فرار باز شد، آدم‌ها فرصت را غنیمت دانستند و از حیاط گریختند و دوان دوان به طرف جاده‌ی اصلی رفتند. به این ترتیب، پنج دقیقه بعد از شروع حمله، آن‌ها داشتند از همان مسیری که آمده بودند مفتضحانه عقب‌نشینی می‌کردند و دسته‌ای غاز هُردودکشان به دنبالشان می‌دویدند و منقار خود را پشت سرهم به ساق پای آن‌ها می‌کوبیدند.

همه‌ی آدم‌ها جز یکی فرار کرده بودند. میان حیاط، باکسر داشت سُمش را روی مهتری می‌کشید که دمر در گل ولای افتاده بود، و سعی می‌کرد برش گرداند. جوانك تكان نمی‌خورد.

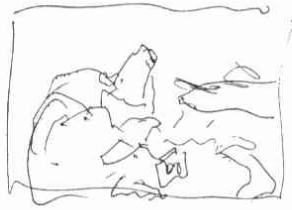
باکسر با اندوه گفت: «مُرده. نمی‌خواستم این کار را بکنم. یادم نبود که نعل به پا دارم. کی باورش می‌شود که من عمداً این کار را نکردم؟»
اسنوبال، که هنوز از زخم‌هایش خون جاری بود، فریاد زد: «احساساتی نشو، رفیق! جنگ همین است. انسانِ خوب انسانِ مرده است.»

باکسر دوباره گفت: «من دلم نمی‌خواهد کسی را بکشم، حتی انسان‌ها را.»
و اشك در چشم‌هایش حلقه بست.
کسی بلند گفت: «مالی کجاست؟»

واقعاً هم خبری از مالی نبود. برای لحظاتی همه به وحشت افتادند؛ بیم آن می‌رفت که شاید آدم‌ها به او آسیبی رسانده باشند، یا حتی او را با خودشان برده باشند. اما سرانجام فهمیدند که او در آخورش پنهان شده و سرش را زیر علف‌ها فرو برده است. با شليك تفنگ، مالی بی‌معطلی پا به فرار گذاشته بود. وقتی حیوانات بعد از جست‌وجوی او به حیاط برگشتند، متوجه شدند که جوانك مهتر هم، که درواقع فقط بیهوش شده بود، به هوش آمده و گریخته است.

حیوانات با شور و هیجان بسیار دور هم جمع شدند و هريك با صدای بلند دلاوری‌های خود را در میدان جنگ برمی‌شمرد. بلافاصله مراسم بزرگداشت پیروزی





فصل پنجم

با فرارسیدن زمستان، مالی روز به روز بیش‌تر مایه‌ی دردسر می‌شد. هر روز صبح دیر سر کار می‌آمد و در توجیه آن می‌گفت که خواب مانده است؛ از دردهای مرموزی هم شکایت داشت، گویان که اشتهايش عالی بود. به هر بهانه‌ای از زیر کار درمی‌رفت و به برکه‌ی آبخوری می‌رفت و آن‌جا می‌ایستاد و ابلهانه به تصویر خود در آب خیره می‌شد. اما شایع بود که قضیه جدی‌تر از این حرف‌هاست. يك روز که مالی بابی خیالی در حیاط قدم می‌زد و دُم درازش را عشوه‌گرانه تکان می‌داد و ساقه‌ی یونجه‌ای را گاز می‌زد، کلوور او را به کناری کشید و گفت: «مالی، باید درباره‌ی يك مسئله‌ی خیلی مهم باتو حرف بزنم. امروز صبح دیدم که داری به آن طرف پرچینی نگاه می‌کنی که "مزرعه‌ی حیوانات" را از فاکس وود جدا می‌کند. یکی از کارگرهای آقای پیلکینگتن هم آن طرف پرچین ایستاده بود. من البته خیلی از شما دور بودم، ولی تقریباً مطمئنم که داشت باتو حرف می‌زد و تو هم گذاشتی دماغت را نوازش کند. این کارها چه معنی دارد، مالی؟»

مالی داد زد: «نه، این کار را نکرد! من نبودم! درست نیست!» و بنا کرد به بالا و پایین پریدن و سُم کوبیدن به زمین.

«مالی! به چشم‌های من نگاه کن. حاضری به شرفت قسم بخوری که آن مرد دماغت را نوازش نمی‌کرد؟»

مالی باز گفت: «درست نیست!» ولی به چشم‌های کلوور نگاه نمی‌کرد. چند لحظه بعد هم پا به فرار گذاشت و چهارنعل در مزرعه دور شد.

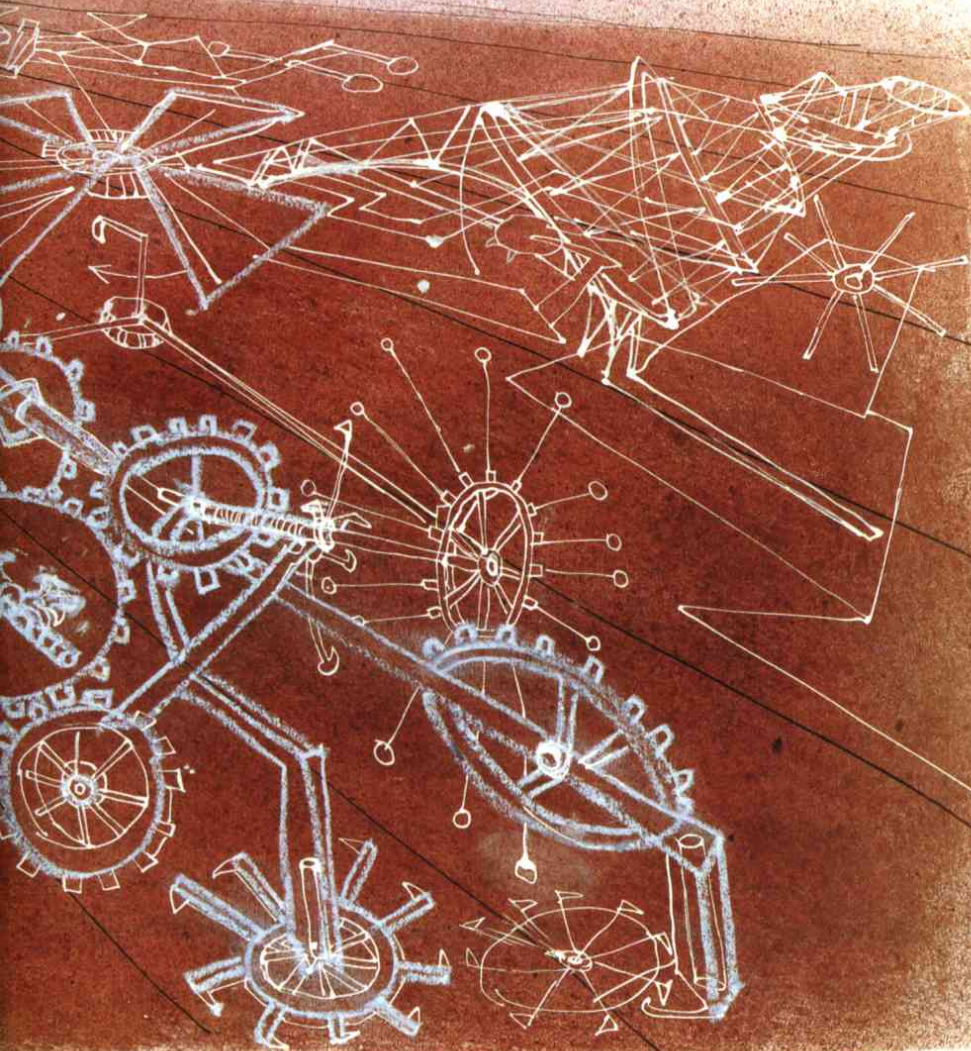
فکری از خاطر کلور گذشت. بی آن که حرفی به دیگران بزند، به آخور مالی رفت و پوشال های کاه را با شمش زیر و رو کرد. يك کپه ی کوچک حبه قند و حلقه های روبانی به رنگ های مختلف زیر کاه ها پنهان شده بود.

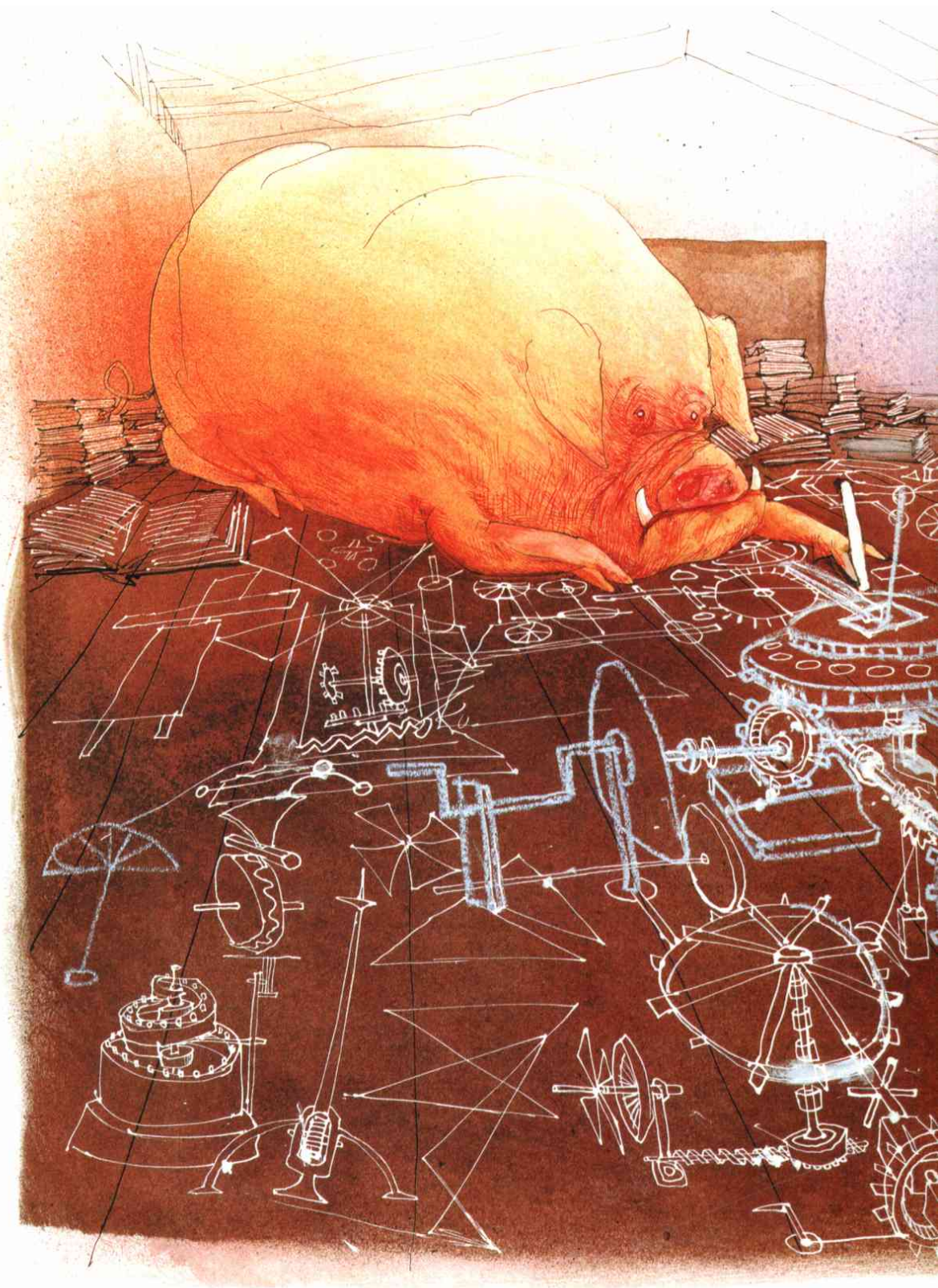
سه روز بعد، مالی ناپدید شد. چند هفته ای هیچ کس از محل زندگی اش اطلاعی نداشت، تا این که کبوترها خبر آوردند که او را آن سوی ویلینگدن دیده اند. مالبند يك درشکه ی تك اسبه ی شيك به رنگ قرمز و سیاه را به او بسته بودند و بیرون يك پیاله فروشی ایستاده بود. مرد چاقی با صورت گلگون و شلوار سه ربعی پیچازی و گتر، شبیه پیاله فروش ها، دماغ مالی را نوازش می کرد و قند در دهانش می گذاشت. موی تن مالی را تازه کوتاه کرده بودند و روبان قرمزی دور کاکلش بسته بود. کبوترها می گفتند از قیافه اش پیدا بود که از زندگی خود لذت می برد. دیگر هیچ کدام از حیوانات حتی اسم مالی را هم بر زبان نیاوردند.

ژانویه هوا خیلی سرد شد. زمین مثل سنگ شده بود و در کشتزارها هیچ کاری نمی شد کرد. در انبار بزرگ، جلسه های متعددی برگزار می شد و خوک ها مشغول برنامه ریزی کارهای فصل بعد بودند. دیگر همه این واقعیت را پذیرفته بودند که خوک ها به وضوح باهوش تر از سایر حیوانات هستند و می بایست در مورد همه ی مسائل مربوط به مزرعه تصمیم گیری کنند، منتها تصمیماتشان باید به تصویب اکثریت رأی دهندگان می رسید. اگر اسنوبال و ناپلئون آن قدر با هم مشاجره نمی کردند، کار مزرعه به همین منوال هم می توانست خوب پیش برود. ولی آن دو در هر چیزی که می شد، با هم اختلاف نظر داشتند. اگر یکی از آن ها پیشنهاد می کرد که زمین وسیع تری را به کشت جو اختصاص دهند، آن یکی به طور حتم درخواست می کرد زمین وسیع تری به کشت جو دوسر تخصیص یابد، و اگر یکی از آن ها می گفت که باید در فلان زمین کلم کاشت، دیگری با قاطعیت می گفت که آن زمین فقط به درد کاشت ریشه های خوراکی می خورد و بس. هر کدامشان هم برای خودش مریدانی داشت و گاهی مشاجرات خشنونت آمیزی درمی گرفت. در همایش ها، اسنوبال غالباً به مدد سخنرانی های جذابش نظر اکثریت را به خود جلب می کرد، ولی در فاصله ی بین همایش ها این ناپلئون بود که در جلب آرای حیوانات به نفع

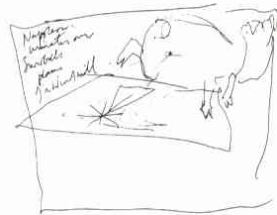
خود بهتر عمل می‌کرد. او بخصوص در جلب موافقت گوسفندها موفق بود. در آن اواخر، گوسفندها به هر بهانه‌ای، بجای نابجا، بعبع‌کنان شعار «چهارپا خوب، دوپا بد» سر می‌دادند، و اغلب با این کار جلسات همایش را به هم می‌ریختند. حیوانات متوجه شدند که گوسفندها بخصوص در لحظات حساس سخترانی‌های اسنوبال شعار «چهارپا خوب، دوپا بد» سر می‌دهند. اسنوبال چند شماره‌ی پیشین مجله‌ی کشاورز و دامدار را که در خانه‌ی جونز پیدا کرده بود، با دقت از نظر گذرانده بود و ذهنش پر بود از طرح‌ها و برنامه‌هایی برای اصلاح و پیشرفت امور مزرعه. در زمینه‌ی زهکشی کشتزارها و علوفه‌ی زمستانه و کود شیمیایی فسفات دار، اظهارنظرهای عالمانه‌ای می‌کرد و برنامه‌ی پیچیده‌ای برای همه‌ی حیوانات طراحی کرده بود تا پهن و فضولاتشان را جاهای مختلف زمین بریزند تا در حمل و نقل آن‌ها صرفه‌جویی شود. ناپلئون خودش هیچ طرح و برنامه‌ای پیشنهاد نمی‌داد، اما در خفا می‌گفت که برنامه‌های اسنوبال هیچ فایده‌ای ندارد، و به نظر می‌آمد که منتظر فرصت مناسب نشسته است. اما در میان همه‌ی اختلاف نظرهای آن دو، هیچ‌کدام شدیدتر از اختلافی نبود که بر سر آسیای بادی درگرفت. در چراگاه بزرگ مزرعه، کمی دورتر از محوطه‌ی ساختمان‌ها، تپه‌ی کوچکی بود که مرتفع‌ترین نقطه‌ی مزرعه به شمار می‌رفت. اسنوبال، بعد از نقشه‌برداری زمین، اعلام کرد که این‌جا مناسب‌ترین محل برای بنای یک آسیای بادی است، که با ساختنش می‌شد دینامی را به کار انداخت تا نیروی برق مزرعه را تأمین کند. با این برق می‌توانستند فضای آخورها را روشن کنند و در زمستان‌ها گرم نگه دارند، همچنین می‌توانستند یک آزه‌ی گرد و دستگاه علوفه‌بر و چغندر خردکن و دستگاه شیردوش برقی به راه بیندازند. حیوانات، که تا آن وقت حتی اسم این جور چیزها را هم نشنیده بودند (زیرا مزرعه‌شان از آن مزارع قدیمی بود و فقط ابتدایی‌ترین لوازم و ابزارها در آن پیدا می‌شد)، بهت زده گوش به اسنوبال سپرده بودند که مانند جادوگری تصاویر آن ماشین‌آلات اعجاب‌آور را به نمایش می‌گذاشت که قرار بود به جای حیوانات کار کنند تا آن‌ها بتوانند با فراغ خاطر در کشتزارها بچرند یا با مطالعه و گفت‌وگو ذهن و روح خود را تعالی بخشند.







ظرف چند هفته، طرح‌های اسنوبال برای ساخت آسیای بادی کاملاً آماده شد. قسمت اعظم جزئیات فنی این طرح‌ها به کمک سه کتاب متعلق به آقای جونز تهیه شد — هزار نکته‌ی مفید در مورد خانه، خودتان بتایی کنید و الفبای برق. اسنوبال اتاقکی را دفتر کار خود کرد که زمانی گرمخانه‌ی جوجه‌کشی بود و کفپوش چوبی صاف و یکدستی داشت که برای کشیدن نقشه مناسب بود. گاه می‌شد که اسنوبال ساعت‌ها خود را آن‌جا حبس می‌کرد. کتاب‌هایش را به کمک قطعه‌سنگی باز نگه می‌داشت و تکه‌گچی را میان بند انگشت‌های دستش می‌گرفت و به چابکی این طرف و آن طرف می‌رفت و خطوط نقشه را پشت سرهم رسم می‌کرد و از فرط هیجان ناله‌های ریزی سر می‌داد. رفته‌رفته نقشه‌ها شکل توده‌ی بغرنجی از میل‌لنگ‌ها و چرخ‌دنده‌ها را به خود گرفت که بالغ بر نیمی از سطح اتاقک را پوشانده بود و سایر حیوانات هیچ از آن‌ها سر در نمی‌آوردند، ولی سخت تحت تأثیر قرار گرفته بودند. همه‌ی آن‌ها دست‌کم روزی یک‌بار می‌آمدند که نگاهی به طرح‌های اسنوبال بیندازند. حتی مرغ‌ها و اردک‌ها هم می‌آمدند و سخت مراقب بودند که روی علامت‌های گچی راه نروند. فقط ناپلئون بود که کاری به کار آن نداشت. او از همان ابتدا مخالفت خود را با آسیای بادی اعلام کرده بود. با وجود این، یک روز بی‌خبر سر و کله‌اش پیدا شد تا طرح‌ها را واریسی کند. با قدم‌های سنگین دور تا دور اتاقک راه رفت و با دقت همه‌ی جزئیات طرح‌ها را از نظر گذراند و یکی دو باری هم با ناخشنودی آن‌ها را بو کشید و بعد چند لحظه‌ای ایستاد و از سر تحقیر به آن‌ها چشم‌غره رفت. سپس ناگهان پایش را بلند کرد و به طرح‌ها شاشید و بی‌آن‌که کلمه‌ای بر زبان بیاورد بیرون رفت.



میان حیوانات مزرعه بر سر آسیای بادی شکاف عمیقی افتاد. اسنوبال هیچ منکر نبود که ساختن آن کار دشواری است. باید سنگ استخراج می‌کردند و با آن دیوار می‌ساختند، بعد باید پره‌های آسیا را درست می‌کردند و بعدش هم به دینام و کابل نیاز داشتند. البته اسنوبال نمی‌گفت که این‌ها را چگونه باید فراهم کرد، ولی تأکید داشت که همه‌ی این کارها را می‌شود ظرف یک سال انجام داد. می‌گفت از آن پس چنان در کار صرفه‌جویی می‌شود که حیوانات فقط به سه روز کار در هفته

احتیاج دارند. اما، از آن طرف، ناپلئون در دفاع از عقیده‌ی خود می‌گفت که آنچه در حال حاضر بیش از همه ضرورت دارد افزایش تولید مواد غذایی است و اگر آن‌ها وقت خود را برای ساختن آسیای بادی تلف کنند، همگی از گرسنگی خواهند مرد. حیوانات به دو جناح تقسیم شدند که یکی شعارش این بود: «به اسنوبال و سه روز کار در هفته رأی می‌دهیم»؛ و دیگری: «به ناپلئون و آخور لبالب از غذا رأی می‌دهیم». بنجامین تنها حیوانی بود که طرف هیچ جناحی را نمی‌گرفت. او به هیچ وجه زیر بار نمی‌رفت که تولید غذا را می‌شود افزایش داد یا آسیای بادی موجب صرفه جویی در کار می‌شود. می‌گفت با آسیای بادی یا بی آسیای بادی زندگی همین است که همیشه بوده، یعنی مزخرف.

گذشته از مناقشه‌های مربوط به آسیای بادی، مسئله‌ی دفاع از مزرعه هم در میان بود. همه می‌دانستند با این که آدم‌ها را در «نبرد گاودانی» شکست داده بودند، به احتمال زیاد آن‌ها دست به اقدام جسورانه‌تر دیگری برای بازپس گرفتن مزرعه و حاکمیت مجدد آقای جونز خواهند زد. برای این کار هم دلایل موجهی داشتند، چون خبر شکست آن‌ها در تمام منطقه پیچیده بود و حیوانات مزارع مجاور را بیش از پیش بی‌قرار کرده بود. مطابق معمول، اسنوبال و ناپلئون با هم اختلاف نظر داشتند. به عقیده‌ی ناپلئون، حیوانات باید به تهیه و تدارك اسلحه می‌پرداختند و طرز استفاده از آن‌ها را هم یاد می‌گرفتند. به عقیده‌ی اسنوبال، آن‌ها باید کبوتران هرچه بیش‌تری به مزارع دیگر گسیل می‌کردند و حیوانات آن‌جا را به قیام برمی‌انگیختند. یکی استدلال می‌کرد که اگر آن‌ها نتوانند از خودشان دفاع کنند، به طور حتم مغلوب خواهند شد، و دیگری استدلال می‌کرد که اگر حیوانات همه‌ی مناطق قیام کنند، آن‌ها نیازی به دفاع از خودشان نخواهند داشت. حیوانات ابتدا گوش به ناپلئون سپردند، بعد به اسنوبال، و نمی‌توانستند تصمیم بگیرند که حق با کدام طرف است؛ راستش آن‌ها رفته رفته متوجه می‌شدند که همیشه با نظر کسی موافقت می‌کردند که در همان لحظه دارد سخنرانی می‌کند.

سرانجام يك روز کار ترسیم نقشه‌های اسنوبال به پایان رسید. قرار بود در همایش یکشنبه‌ی بعد این مسئله به رأی گذاشته شود که بالاخره شروع به ساختن

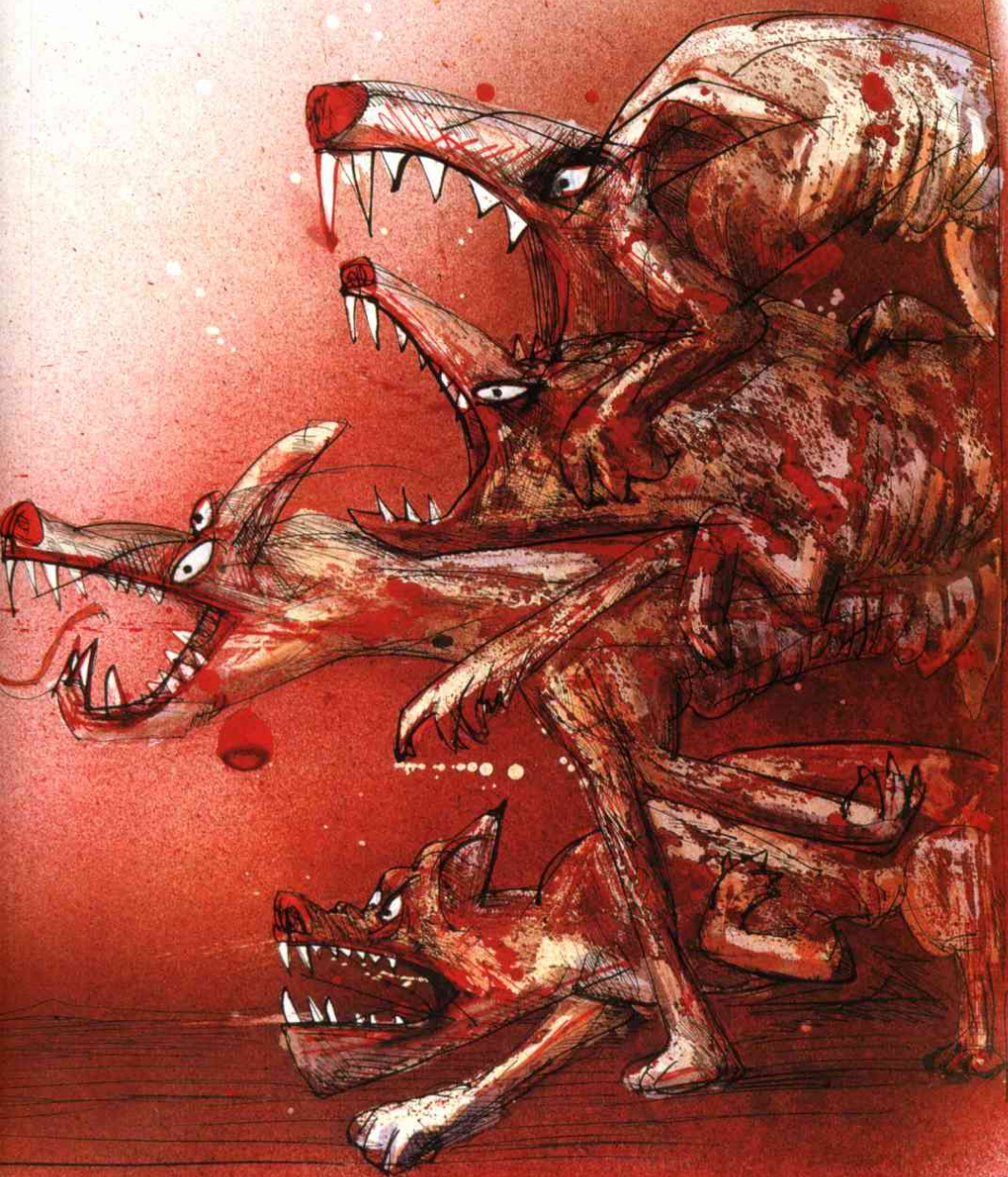




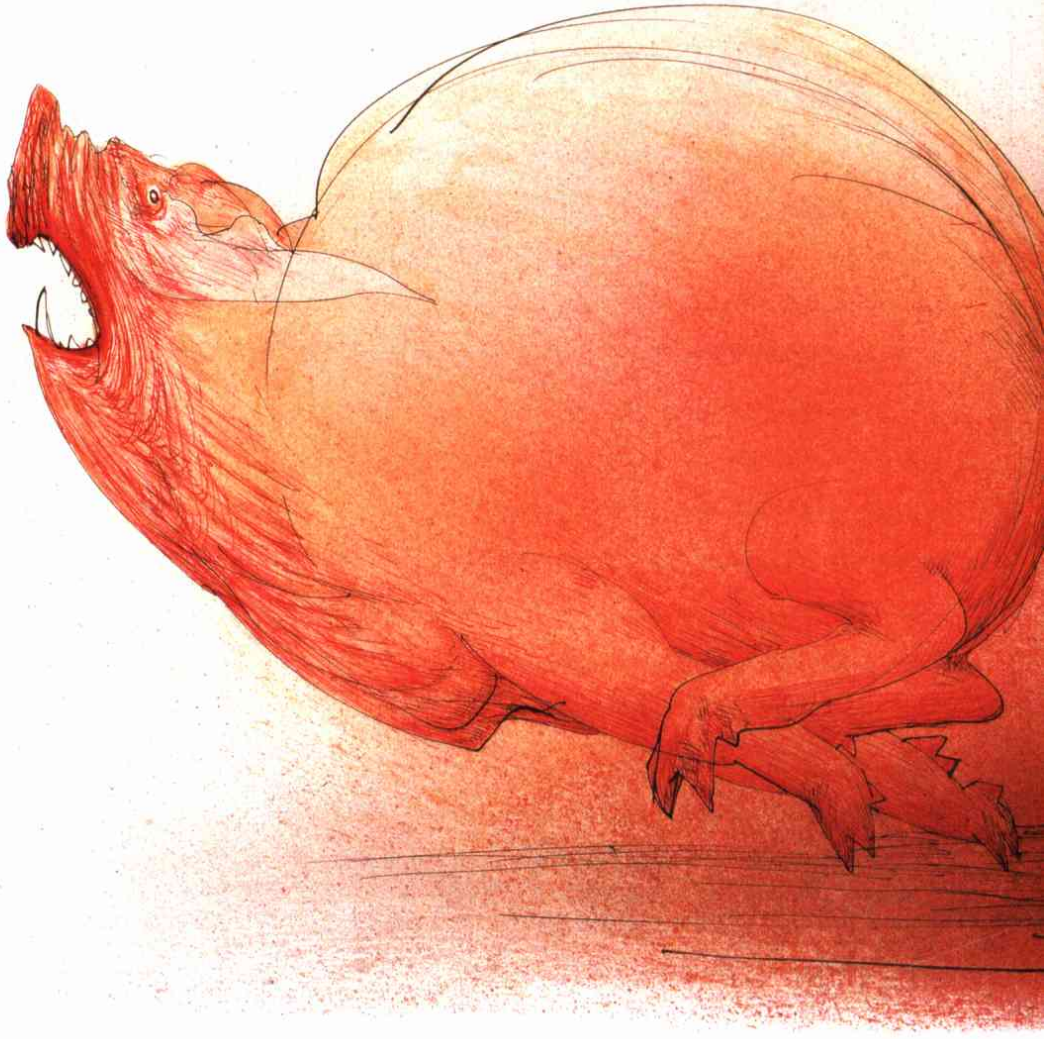
آسیای بادی بکنند یا نه. وقتی حیوانات در انبار بزرگ جمع شدند، اسنوبال از جا برخاست و با این که هرازگاهی صدای بعب گوسفندها در سخنانش وقفه می انداخت، به بیان دلایل خود در دفاع از بنای آسیای بادی پرداخت. سپس ناپلئون برای پاسخ گفتن به او از جا برخاست. ناپلئون با آرامش تمام گفت که آسیای بادی چیز چرندی است و توصیه کرد کسی به آن رأی موافق ندهد و به سرعت سر جای خود نشست. سخنان ناپلئون حتی سی ثانیه هم طول نکشید و انگار او چندان اهمیت نمی داد که چه تأثیری بر جای می گذارد. اسنوبال در مقابل از جا جست و بر سر گوسفندها، که دوباره داشتند بعب می کردند، فریاد کشید که ساکت شوند و سخنرانی پرشوری در حمایت از طرح ساختمان آسیای بادی ایراد

کرد. تا آن لحظه، حیوانات کمابیش به طور مساوی به دو جناح موافق و مخالف تقسیم شده بودند، ولی خطابه‌ی غزای اسنوبال در يك چشم به هم زدن آن‌ها را از خود بی خود کرد. اسنوبال با نطقی درخشان به ترسیم وضعیت «مزرعه‌ی حیوانات» در روزگاری پرداخت که کار و زحمت مشقت بار از گرده‌ی حیوانات برداشته می شد. تخیل او اکنون از دستگاه علوفه بُر و چغندر خردکن بسیار فراتر رفته بود. او می گفت که با نیروی برق می توان دستگاه های خرمن کوب و گاوآهن و کلوخ شکن و غلتک و ماشین درو و دستگاه بافه زن را به کار انداخت، همچنان که می توان برای هر آخوری چراغ برق و آب سرد و گرم و اجاق برقی جداگانه ای تعبیه کرد. وقتی سخنرانی او خاتمه یافت، دیگر جای هیچ تردیدی نبود که نتیجه‌ی رأی گیری چه خواهد شد. ولی درست در همین لحظه، ناپلئون از جا برخاست و از گوشه‌ی چشم نگاه غریبی به اسنوبال انداخت و چنان زوزه‌ی تیزی سرداد که تا آن وقت کسی از او نشنیده بود.

با شنیدن این زوزه، صدای عوعو خوفناکی از بیرون بلند شد و نه سگ عظیم الجثه با قلاده‌هایی مرصع به گل میخ‌های برنجی جست و خیزکنان وارد انبار شدند. یگراست به طرف اسنوبال هجوم بردند و او فقط توانست به موقع از جا بپرد و خود را از گزند دندان‌های آن‌ها به در ببرد. در يك چشم به هم زدن، اسنوبال از در گریخته بود و سگ‌ها به دنبالش روان بودند. حیوانات، که از شدت بهت و هراس زبانشان بند آمده بود، همگی جلو در جمع شدند و به آن تعقیب و گریز چشم دوختند. اسنوبال دوان دوان در چراگاه بزرگ به طرف جاده می تاخت. چنان بدو بدویی می کرد که فقط از يك خوك برمی آید، ولی سگ‌ها هم با فاصله‌ی ناچیزی در پی او می دویدند. ناگهان پای اسنوبال لغزید و همه یقین کردند دیگر به چنگ سگ‌ها افتاد. اما دوباره از جا جست و تندتر از همیشه گریخت و بعد سگ‌ها دوباره به او نزدیک شدند. چیزی نمانده بود یکی از سگ‌ها دُم اسنوبال را به دندان بگیرد که اسنوبال به موقع توانست دُمش را تکان دهد و خود را خلاص کند. بعد هم هرچه در توان داشت بر سرعت خود افزود و به فاصله‌ی يك و جب از تعقیب کنندگانش خود را در سوراخی میان پرچین فروبرد و دیگر کسی او را ندید.



حیوانات، ساکت و وحشت زده، آهسته به انبار برگشتند. چند لحظه بعد، سگ‌ها هم جست و خیزکنان بازگشتند. ابتدا هیچ‌کس نمی‌دانست این موجودات از کجا آمده‌اند، اما طولی نکشید که معما حل شد: آن‌ها همان توله سگ‌هایی بودند که ناپلئون از مادرانشان جدا کرده بود و پنهانی پرورش داده بود. با این‌که سگ‌ها هنوز کاملاً بالغ نشده بودند، اندام درشتی داشتند و قیافه هاشان از فرط سبعیت به گرگ می‌مانست. سگ‌ها نزدیک ناپلئون جای گرفتند. حیوانات متوجه شدند که



سگ‌ها طوری دُشمان را برای او تکان می‌دهند که سگ‌های دیگر برای آقای جونز دُم می‌جنبانند.

ناپلئون، که سگ‌ها به دنبالش روان بودند، رفت بالای همان سکوی برآمده‌ای که روزگاری میجر برای ایراد سخنرانی بر آن ایستاده بود. بعد اعلام کرد که از این پس همایش‌های صبح یکشنبه دیگر برگزار نخواهد شد. ناپلئون گفت که این همایش‌ها ضرورتی ندارد و وقت حیوانات را تلف می‌کند. در آینده، همه‌ی مسائل مربوط به مزرعه در کمیته‌ی ویژه‌ای متشکل از خوک‌ها، به ریاست خودش، حل و فصل خواهد شد. جلسات این کمیته غیرعلنی خواهد بود و اعضای کمیته بعد از خاتمه‌ی هر جلسه تصمیمات خود را به اطلاع دیگران خواهند رساند. البته حیوانات همچنان صبح‌های یکشنبه جمع خواهند شد تا به پرچم ادای احترام کنند و سرود «جانوران انگلیس» را بخوانند و دستورالعمل‌های مربوط به کارهای هفته را دریافت کنند؛ اما دیگر بحث و گفت‌وگویی در کار نخواهد بود.



با وجود این که حیوانات از اخراج اسنوبال مات و مبهوت مانده بودند، این خبر آن‌ها را نگران کرد. تعدادی از آن‌ها اگر می‌توانستند استدلال مناسبی پیدا کنند، یقیناً اعتراض می‌کردند. حتی باکسر هم ناراحتی مبهمی در دل احساس می‌کرد. گوش‌هایش را عقب برد و چند بار کاکلش را تکان داد و سخت کوشید افکارش را جمع و جور کند؛ ولی آخرش هیچ چیزی به فکرش نرسید که بگوید. با وجود این، چند تن از خود خوک‌ها زبان بلیغ‌تری داشتند. چهار خوک پرواری جوان ردیف جلو به نشانه‌ی اعتراض جیغ‌های تیزی کشیدند و هر چهار تن از جا جستند و همزمان شروع به صحبت کردند. اما ناگهان سگ‌ها، که دور ناپلئون نشسته بودند، غرش‌های پرتنین تهدیدآمیزی برآوردند و خوک‌ها ساکت شدند و دوباره نشستند. بعد هم گوسفند‌ها با صدای سرسام‌آوری به‌عنوان شعار «چهار پا خوب، دو پا بد!» سر دادند که تقریباً ربع ساعتی طول کشید و مانع هرگونه بحث و گفت‌وگویی شد. سپس اسکوئیلر مأموریت یافت دور تا دور مزرعه راه بیفتد و مقررات تازه را برای دیگران توضیح دهد.

اسکوئیلر گفت: «رفقا، یقین دارم که همه‌ی حیوانات این جا می‌دانند که رفیق

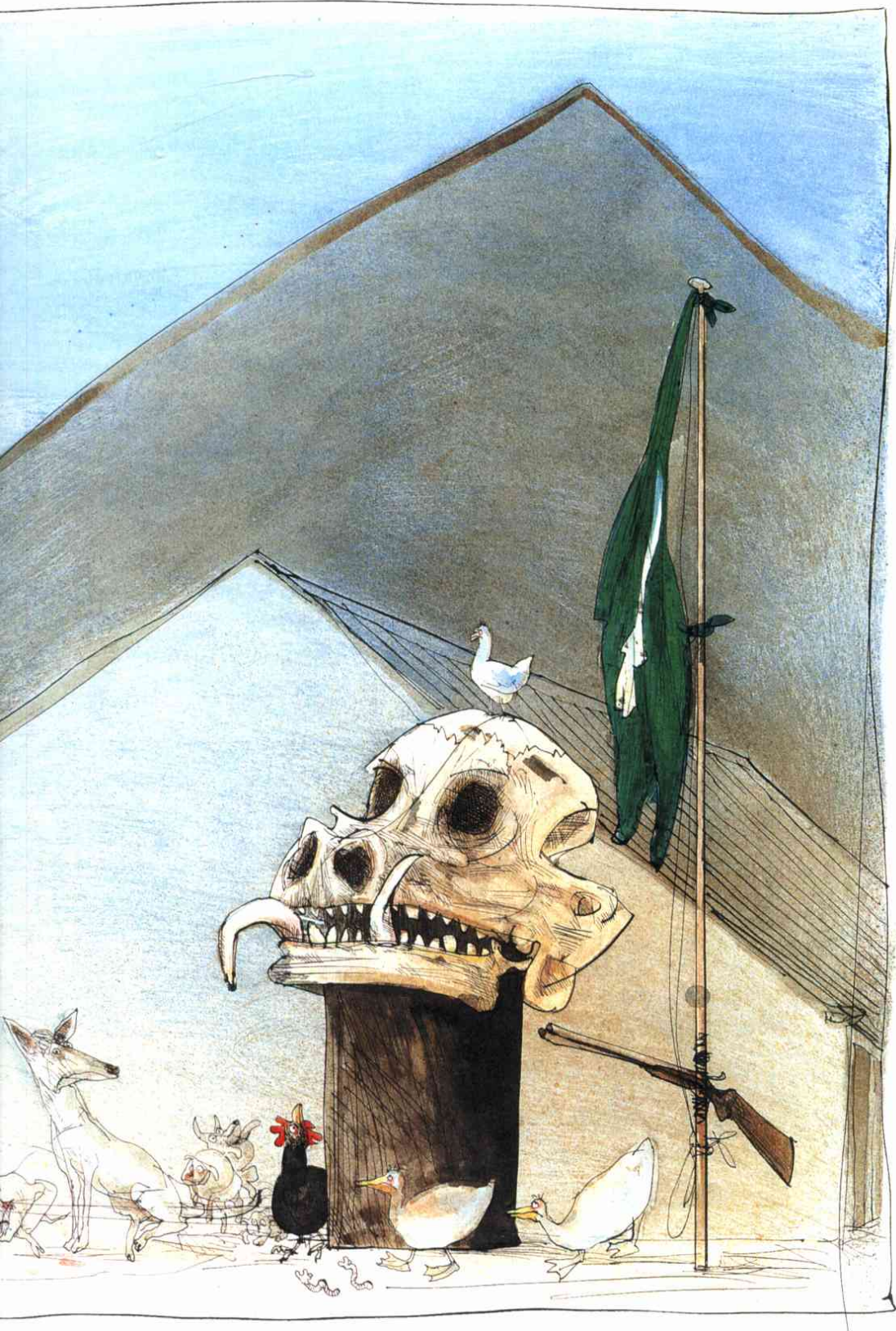
ناپلئون با پذیرش مسئولیت اضافی چه فداکاری بزرگی کرده است. يك وقت تصور نکنید، رفقا، که رهبری کار لذت بخشی ست! برعکس، وظیفه‌ی شاق و پرمسئولیتی هم هست. هیچ‌کس به اندازه‌ی رفیق ناپلئون در این اعتقاد راسخ نیست که همه‌ی حیوانات با هم برابرند. او اگر می‌گذاشت خودتان برای خودتان تصمیم بگیرید، خیلی خوشحال‌تر می‌شد. ولی، رفقا، گاهی ممکن است شما تصمیم‌های اشتباهی بگیرید. آن وقت چه می‌شود؟ فرض کنیم شما تصمیم گرفته بودید از اسنوبال پیروی کنید، با آن اراجیفی که در مورد آسیاهای بادی می‌گفت؛ همان اسنوبالی که حالا متوجه شده‌ایم دست‌کمی از يك جنایتکار ندارد. »

یکی گفت: « اسنوبال در "نبرد گاودانی" با شجاعت جنگید. »

اسکوئیلر گفت: « شجاعت کافی نیست. اطاعت و وفاداری مهم‌تر است. در مورد "نبرد گاودانی" هم اعتقاد دارم روزی خواهیم فهمید که درباره‌ی سهم اسنوبال در آن خیلی غلو شده است. انضباط، رفقا، انضباط آهنین! رمز موفقیت ما امروز همین است. فقط کافی ست يك قدم را اشتباه برداریم، آن وقت دشمن سرمان خراب می‌شود. رفقا، شما که نمی‌خواهید جونز برگردد؟ »

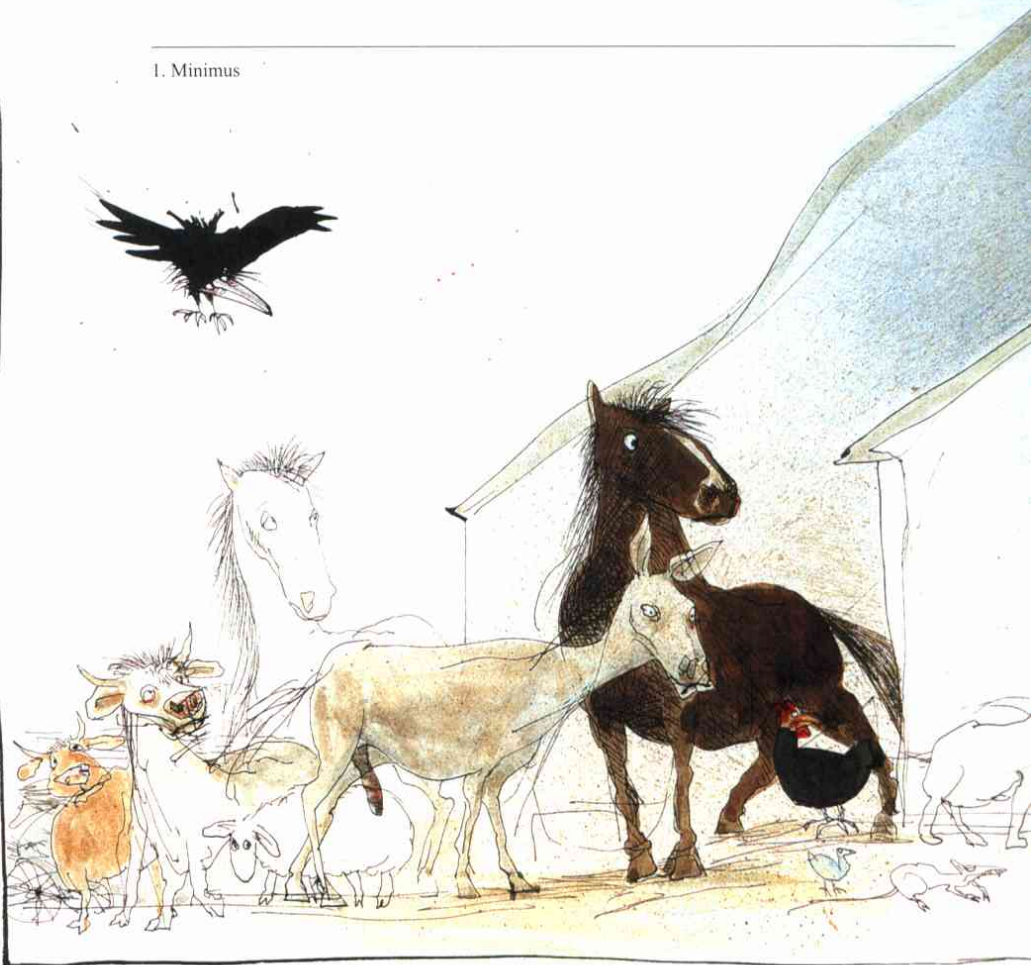
باز هم کسی در مقابل این استدلال جوابی نداشت. تردیدی نبود که حیوانات نمی‌خواستند جونز برگردد. اگر قرار بود بحث و گفت‌وگوهای صبح‌های یکشنبه باعث برگشتن جونز شود، همان بهتر که بحث و گفت‌وگو را تمام می‌کردند. باکسر، که حالا فرصت داشت اوضاع را حلاجی کند، احساس عمومی حیوانات را این‌طور بیان کرد: « هرچه رفیق ناپلئون بگوید همان درست است. » و از آن پس، علاوه بر شعار « بیش‌تر کار می‌کنم » شخصی‌اش، این سخن حکیمانه را هم سرلوحه‌ی زندگی خود قرار داد: « همیشه حق با ناپلئون است. »

کمر سرما دیگر شکسته بود و شخم بهاره آغاز شده بود. اتاقکی که اسنوبال طرح‌های آسیای بادی را در آن ترسیم کرده بود درش قفل بود و همه تصور می‌کردند که خطوط طرح‌ها را از روی زمین آن پاك کرده‌اند. هر هفته، ساعت ده صبح روز یکشنبه، حیوانات در انبار بزرگ جمع می‌شدند تا دستورالعمل کارهای هفتگی خود را دریافت کنند. مجموعه‌ی میجر پیر را، که حالا دیگر استخوانی بیش نبود،



از زیر خاك باغ بیرون آورده بودند و پای میله‌ی پرچم، کنار تفنگ، روی کنده‌ی درختی گذاشته بودند. بعد از مراسم افراشتن پرچم، حیوانات موظف بودند با احترام صف ببندند و از مقابل جمجمه عبور کنند و تازه آن وقت وارد انبار شوند. حالا دیگر مانند گذشته دسته جمعی کنار یکدیگر نمی نشستند. ناپلئون، همراه با اسکوئیلر و خوک دیگری به نام مینیمس^۱، که استعداد تحسین برانگیزی در سرودن شعر و سرود داشت، روی سکوی برآمده در ردیف اول می نشستند، نه سگ جوان به شکل نیم دایره‌ای دور آن‌ها را می گرفتند، و سایر خوک‌ها هم پشت سرشان قرار می گرفتند. بقیه‌ی حیوانات در بخش اصلی انبار روبه روی آن‌ها می نشستند. ناپلئون دستورالعمل کارهای هفته را با لحن خشك و خشن نظامی واری با صدای

1. Minimus



بلند قرائت می‌کرد و بعد از يك بار خواندن سرود « جانوران انگلیس » حیوانات همگی متفرق می‌شدند.

در سومین یکشنبه‌ی بعد از اخراج اسنوبال، وقتی ناپلئون اعلام کرد به‌رغم همه‌ی آن ماجراها مقرر شده است که آسیای بادی ساخته شود، حیوانات تا حدودی غافلگیر شدند. ناپلئون هیچ نگفت که به چه دلیل تغییر عقیده داده است، اما به حیوانات هشدار داد این وظیفه‌ی اضافی اقتضا می‌کند که آن‌ها به شدت کار کنند؛ شاید حتی لازم باشد جیره‌ی غذایی‌شان هم کاهش یابد. با وجود این، طرح‌ها تا کوچک‌ترین جزئیات کاملاً آماده شده بود. در سه هفته‌ی گذشته، کمیته‌ی ویژه‌ای از خوک‌ها روی طرح‌ها کار کرده بود. پیش‌بینی می‌شد که ساختن آسیای بادی و سایر تجهیزات و تأسیسات جانبی حدود دو سال طول بکشد.

آن شب اسکوئیلر محرمانه به حیوانات دیگر توضیح داد که در واقع ناپلئون هیچ وقت مخالف آسیای بادی نبوده است. برعکس، خود ناپلئون از ابتدا از آن حمایت می‌کرده و طرحی هم که اسنوبال کف اتاق گرمخانه ترسیم کرده در واقع از میان اسناد و مدارك ناپلئون به سرقت رفته است. در حقیقت، آسیای بادی طرح ابتکاری خود ناپلئون بوده است. یکی پرسید پس چرا او آن قدر قاطعانه با آن مخالفت کرده بود. اسکوئیلر قیافه‌ی آب‌زیرکاهی به خود گرفت و گفت که این نیرنگ رفیق ناپلئون بوده است. تظاهر او به مخالفت با آسیای بادی صرفاً ترفندی بود برای خلاص شدن از شر اسنوبال، که شخصیت خطرناکی داشت و تأثیر مخربی بر دیگران می‌گذاشت. حالا که اسنوبال از سر راه کنار رفته بود، آن طرح را می‌شد بدون مداخله‌ی او پیش برد. به گفته‌ی اسکوئیلر، به این نوع عمل می‌گفتند « تاکتیک ». چندین بار تکرار کرد « تاکتیک، رفقا، تاکتیک! » و از این سو به آن سو می‌جست و سرخوشانه می‌خندید و دُمش را تکان می‌داد. حیوانات از مفهوم این کلمه سردر نمی‌آوردند، ولی لحن اسکوئیلر چنان متقاعدکننده بود و آن سه سگی هم که از قضا همراهش بودند چنان غرش تهدیدآمیزی داشتند که حیوانات بدون هیچ چون و چرایی توضیحات او را پذیرفتند.



فصل ششم

سرتاسر آن سال، حیوانات مثل برده کار کردند. ولی از کارشان راضی بودند و از هیچ فداکاری و کوششی مضایقه نکردند، چون خوب می دانستند که هر کاری می کنند برای مصالح خودشان و نسل های آینده ی هموعانشان است، نه به نفع يك مشت انسان غارتگر و مفت خور.

تمام بهار و تابستان، هفته ای شصت ساعت کار کردند و در ماه اوت ناپلئون اعلام کرد که یکشنبه بعد از ظهرها هم می توانند کار کنند. البته این کار مطلقاً داوطلبانه بود، ولی هر حیوانی که از آن شانه خالی می کرد جیره اش نصف می شد. حتی به این ترتیب هم ناگزیر شدند برخی کارها را به زمان دیگری موکول کنند. محصول آن سال اندکی کم تر از سال گذشته بود و دو کشتزار هم که باید اوایل تابستان زیر کشت ریشه های خوراکی می رفت به زیر کشت نرفته بود، چون شخم زمین به موقع تمام نشده بود. می شد پیش بینی کرد که زمستان سختی در پیش دارند. آسیای بادی مشکلات غیرمنتظره ای به بار آورد. مزرعه يك معدن غنی سنگ آهك داشت و مقدار زیادی ماسه و سیمان هم در یکی از ساختمان های جنبی پیدا شده بود، بنابراین همه ی مواد و مصالح ساختمانی در دسترس بود. منتها مسئله ای که ابتدا حیوانات نتوانستند راه حلی برایش پیدا کنند این بود که چطور باید سنگ ها را به شکل قطعات مناسبی خرد می کردند. به نظر می آمد که این کار فقط به کمک ديلم و کلنگ امکان پذیر است، که هیچ حیوانی قادر به استفاده از آن ها نبود، چون هیچ حیوانی نمی توانست روی پاهای عقبش بایستد.

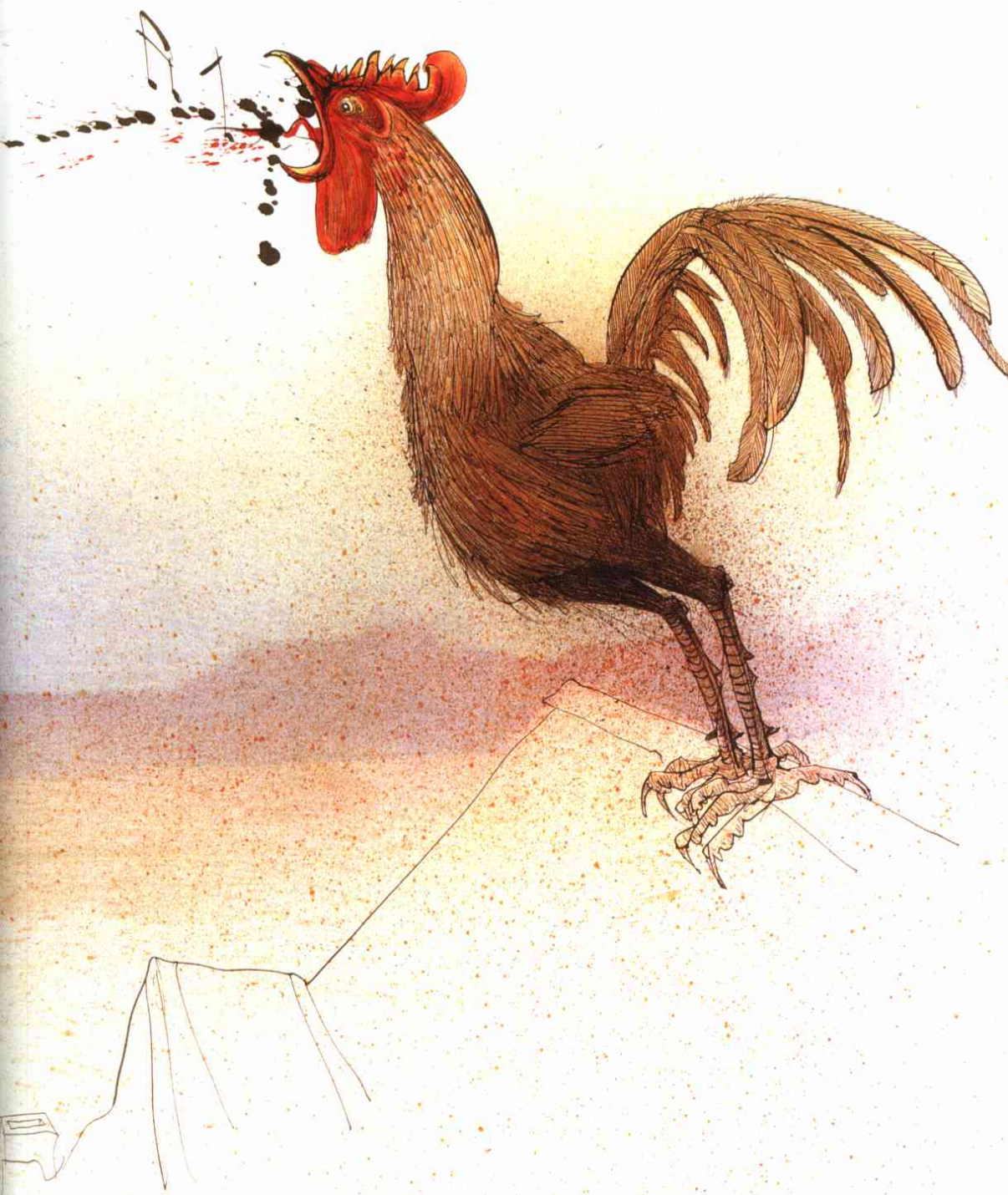
تازه بعد از چند هفته کوشش بی‌ثمر بود که فکر بکری به ذهن یکی از حیوانات رسید — بهره‌گیری از نیروی جاذبه. در سراسر محوطه‌ی معدن، تخته‌سنگ‌های بزرگی افتاده بود، خیلی بزرگ‌تر از آن‌که به همان صورت بتوان ازشان استفاده کرد. حیوانات طناب‌هایی دور آن‌ها بستند و بعد همگی، اسب و گاو و گوسفند و هر حیوانی که قادر به گرفتن طناب بود (گاهی در لحظات خطیر حتی خوک‌ها هم به آن‌ها ملحق می‌شدند)، با سرعت دلسردکننده‌ای سنگ را از دامنه‌ی سرراشید به بالای معدن می‌بردند و سپس از لبه‌ی دیواره‌ی معدن پایین می‌انداختند تا به قطعات کوچک‌تری تقسیم شود. سنگ‌ها خرد که می‌شد، حمل و نقل‌شان نسبتاً آسان بود. اسب‌ها گاری‌های پر از سنگ را جابه‌جا می‌کردند و گوسفندها قطعه‌ها را جداگانه می‌کشیدند و می‌بردند؛ حتی موریل و بنجامین هم گاری کهنه‌ای را به خودشان بستند و در این کار سهیم شدند. تا اواخر تابستان، به اندازه‌ی کافی سنگ ذخیره کرده بودند، و بعد کار ساختمان زیر نظر خوک‌ها شروع شد.

ولی روند کار آهسته و مشقت‌بار بود. بارها پیش آمد که تمام روز طول می‌کشید تا فقط یک تخته‌سنگ را با زحمت طاقت‌فرسایی به بالای معدن بکشند و گاهی که آن را از لبه‌ی معدن پایین می‌انداختند، سنگ خرد نمی‌شد. اگر



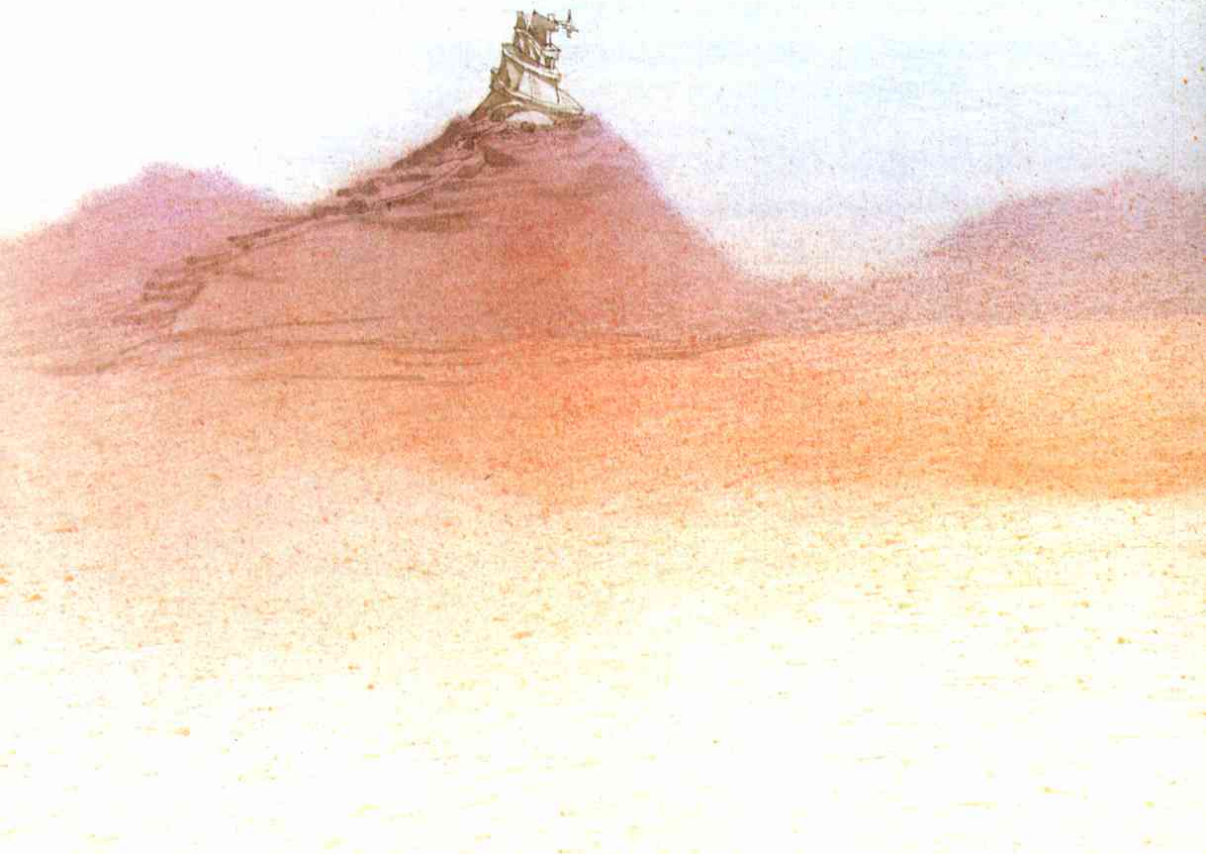
باکسر نبود، که نیرویش گویی با مجموع قدرت همه‌ی حیوانات دیگر برابری می‌کرد، هیچ کاری پیش نمی‌رفت. هر وقت تخته سنگ شروع به لغزیدن می‌کرد و حیوانات متوجه می‌شدند که دارند همراه آن به پایین سراشیب کشیده می‌شوند و از نومیادی فریاد می‌کشیدند، همیشه باکسر بود که طناب را محکم می‌چسبید و سنگ را متوقف می‌کرد. حیوانات با دیدن او که با زحمت بسیار ذره ذره از سراشیب بالا می‌رفت و نفس نفس می‌زد و نوک سُم هایش را به زمین می‌کشید و پهلوهایی





عظیمش خیس عرق بود، غرق تحسین می شدند. کلوور گاهی به او هشدار می داد که مراقب باشد و بیش از حد از خودش کار نکشد، ولی باکسر هیچ وقت گوش به حرف او نمی داد: دو شعار او، «بیش تر کار می کنم» و «همیشه حق با ناپلئون است»، در نظرش دوی هر دردی بود. با جوجه خروس قرار گذاشته بود که صبح ها به جای نیم ساعت، سه ربع ساعت زودتر او را بیدار کند. هر وقت هم فراغت می داد، که البته آن روزها زیاد پیش نمی آمد، تگ و تنها به معدن می رفت و يك گاری سنگ شکسته جمع می کرد و بدون کمک کسی آن را به محل ساختمان آسیای بادی حمل می کرد.

در تمام آن تابستان، به رغم دشواری کار، اوضاع حیوانات چندان هم بد نبود. درست است که بیش از دوره ی جونز غذا گیرشان نمی آمد، ولی حداقل از آن کم تر هم نبود. حالا دیگر فقط می بایست غذای خودشان را فراهم می کردند، نه این که ناگزیر باشند جور پنج آدم اسرافکار را هم بکشند، و این چنان مزیت بزرگی بود که



بسیاری از کم و کاستی‌ها را جبران می‌کرد. از خیلی جهات، حیوانات در انجام امور شیوه‌ی کارآمدتری داشتند که موجب صرفه‌جویی در کار می‌شد. مثلاً کارهایی از قبیل وجین کردن چنان تمام و کمال صورت می‌گرفت که از توان انسان‌ها خارج بود. به علاوه، از آن‌جا که دیگر هیچ حیوانی دزدی نمی‌کرد، ضرورتی نداشت که میان چراگاه و زمین‌های زراعی حصار بکشند، که باعث صرفه‌جویی بسیاری در کار نگهداری پرچین‌ها و دروازه‌ها می‌شد. با وجود این، هرچه به پایان تابستان نزدیک می‌شدند، رفته‌رفته خود را با انواع و اقسام کمبودهای پیش‌بینی نشده مواجه می‌دیدند. مزرعه به نفت نیاز داشت، همین‌طور به میخ، طناب، بیسکویت سگ، و آهن برای نعل اسب‌ها، که هیچ‌کدام از این‌ها را نمی‌شد در خود مزرعه تهیه کرد. در ماه‌های بعد، به بذر و کود شیمیایی هم احتیاج داشتند، همچنین به ابزارآلات مختلف و سرانجام وسایل و تجهیزات آسیای بادی. هیچ‌کس نمی‌دانست که این لوازم چطور باید فراهم می‌شد.

یکی از صبح‌های یکشنبه که حیوانات برای دریافت دستورالعمل‌هاشان جمع شده بودند، ناپلئون اعلام کرد که سیاست تازه‌ای را در پیش گرفته است. از این پس، «مزرعه‌ی حیوانات» وارد داد و ستد با مزارع مجاور خود می‌شد. البته این کار نه به منظور سودجویی، بلکه صرفاً برای تهیه‌ی برخی مواد و لوازم بسیار ضروری صورت می‌گرفت. به گفته‌ی ناپلئون، نیازهای آسیای بادی بر هر چیز دیگری تقدم داشت. به همین دلیل، او درصدد فراهم کردن مقدمات فروش یک پشته یونجه‌ی خشک و قسمتی از محصول گندم آن سال بود. اگر هم به پول بیش‌تری نیاز پیدا می‌کردند، باید آن را از طریق فروش تخم مرغ به دست می‌آوردند، زیرا همیشه در بازار ویلینگدن خریدار داشت. ناپلئون گفت که مرغ‌ها باید این فداکاری را با روی خوش پذیرا شوند، زیرا سهم منحصر به فرد آن‌ها در پروژه‌ی ساختمان آسیای بادی به حساب می‌آید.

بار دیگر، حیوانات بی‌قراری مبهمی در دل احساس کردند. هرگز معامله‌ای با انسان‌ها نداشته باشید، هرگز تجارت نکنید، هرگز از پول استفاده نکنید — مگر این‌ها جزو اولین قوانینی نبود که در نخستین همایش پیروزمندانه‌ی بعد از اخراج جونز تصویب کرده بودند؟ همه‌ی حیوانات تصویب چنین قوانینی را به یاد

داشتند؛ یا دست کم تصور می کردند که به یاد دارند. دوباره همان چهار خوک جوانی که وقتی ناپلئون تشکیل همایش ها را ملغی اعلام کرد سر به اعتراض برداشته بودند، با ترس و لرز صداشان را بلند کردند، اما بی درنگ با غرش مهیب سگ ها ساکت شدند. بعد هم طبق معمول گوسفند ها شعار «چهار پا خوب، دو پا بد!» سر دادند و آن فضای پرتشنج به سرعت آرام گرفت. عاقبت ناپلئون دستش را به نشانه ی سکوت بالا برد و اعلام کرد که قبلاً همه ی مقدمات را فراهم کرده است. لزومی نداشت هیچ کدام از حیوانات با انسان ها در تماس باشند، که طبعاً رابطه ی بسیار ناخوشایندی بود. ناپلئون مصمم بود که بار سنگین این مسئولیت را خود به تنهایی بر دوش بکشد. آقایی به نام ویمپر^۱، مشاور حقوقی ساکن ویلینگدن، موافقت کرده بود که نقش رابط «مزرعه ی حیوانات» و دنیای خارج را بر عهده گیرد و قرار بود هر هفته صبح های دوشنبه به مزرعه بیاید تا رهنمود های لازم را دریافت کند. ناپلئون سخنرانی اش را مثل همیشه با فریاد «زنده باد مزرعه ی حیوانات!» به پایان برد و حیوانات بعد از خواندن سرود «جانوران انگلیس» مرخص شدند.

بعد هم اسکویئر دور مزرعه راه افتاد و خیال حیوانات را آسوده کرد. او به آن ها اطمینان داد که هیچ قطعنامه ای علیه معاملات تجاری و استفاده از پول به تصویب نرسیده و حتی پیشنهاد هم نشده است. این ها همه اش خیالات بود و بس، و شاید اگر پیگیر ماجرا می شدند می فهمیدند که این هم از آن دروغ هایی بوده که استونبال شایع کرده است. میان حیوانات، چندتایی همچنان قدری دودل بودند، ولی اسکویئر هوشمندانه پرسید: «رفقا، مطمئنید که این ها را در خواب ندیده اید؟ سابقه و مدرکی از چنین قطعنامه ای در دست دارید؟ جایی چنین چیزی نوشته شده؟» و چون مطمئناً صحت داشت که هرگز چیزی شبیه به این مکتوب نشده است، حیوانات مجاب شدند که اشتباه کرده اند.

آقای ویمپر، مطابق قراری که گذاشته بودند، هر هفته دوشنبه ها به مزرعه سر می زد. او مرد ریزنقشی بود با قیافه ی آب زیرکاه و ریش روی گونه، مشاور حقوقی

1. Whymper

خرده پایی که البته آن قدر باهوش بود که زودتر از دیگران دریابد «مزرعه‌ی حیوانات» به یک واسطه نیاز خواهد داشت و حق‌العمل هنگفتی هم از آن می‌توان به جیب زد. حیوانات با هراس و اضطراب آمدن و رفتن او را تماشا می‌کردند و تا حد امکان به او نزدیک نمی‌شدند. با این حال، وقتی می‌دیدند ناپلئون، یک چهارپای تمام‌عیار، به ویمپری امرو نهی می‌کند که روی دوپا می‌ایستاد، به خود می‌بالیدند و تا اندازه‌ای به این قرار و مدارهای تازه رضایت می‌دادند. رابطه‌ی آن‌ها با نوع بشر اکنون دیگر به شکل سابق نبود. حالا که «مزرعه‌ی حیوانات» رو به شکوفایی گذاشته بود، نفرت انسان‌ها از آن به هیچ‌وجه کم‌تر نشده بود؛ راستش، حالا بیش از هر زمان دیگری از آن تنفر داشتند. هر انسانی ایمان راسخ داشت که دیر یا زود مزرعه ورشکست خواهد شد و، از همه مهم‌تر، پروژه‌ی آسیای بادی شکست خواهد خورد. آدم‌ها در پیاله‌فروشی‌ها یکدیگر را می‌دیدند و با استفاده از نمودارهایی به هم ثابت می‌کردند



که آسیای بادی عاقبت فرو خواهد ریخت یا این که، حتی اگر هم سرپا بماند، اصلاً کار نخواهد کرد. با وجود این، وقتی آدم‌ها می‌دیدند که حیوانات توانسته‌اند با تدبیر از پس اداره‌ی امور خود برآیند، به رگم میلشان، رفته‌رفته برای حیوانات نیمچه احترامی قائل می‌شدند. یکی از نشانه‌هایش هم این بود که آن‌ها نام «مزرعه‌ی حیوانات» را به تدریج به همین شکل صحیح خود به کار می‌بردند و دیگر تظاهر نمی‌کردند که نام آن‌جا «مزرعه‌ی اربابی» است. از جونی هم دیگر حمایت نمی‌کردند، و او امید خود را به بازپس‌گیری مزرعه‌اش از دست داده بود و در ناحیه‌ی دیگری زندگی می‌کرد. ارتباط میان «مزرعه‌ی حیوانات» و دنیای خارج تا این جا فقط به ویمپر محدود می‌شد، ولی شایعاتی مدام بر سر زبان‌ها بود که ناپلئون قصد دارد قرارداد تجاری محکمی یا با آقای پیلکینگتن فاکس وود یا با آقای فردریک پینچ فیلد ببندد؛ منتها، چنان‌که حیوانات متوجه شده بودند، نه همزمان با هر دوی آن‌ها.

تقریباً در همین ایام بود که خوک‌ها ناگهان به خانه‌ی جونی نقل مکان کردند و همان‌جا سکونت گزیدند. دوباره حیوانات به خاطر آوردند که انگار در همان روزهای اولیه قطعنامه‌ای در ممنوعیت آن به تصویب رسیده بود، و باز هم اسکوئیلر توانست آن‌ها را مجاب کند که این طور نبوده است. او می‌گفت خوک‌ها مغز متفکر مزرعه‌اند و به همین دلیل حتماً باید محل آرامی برای کارکردن داشته باشند. شأن مقام «پیشوا» هم اقتضا می‌کرد به جای خوکدانی در یک خانه اقامت داشته باشد (در این اواخر، اسکوئیلر از ناپلئون با نام «پیشوا» یاد می‌کرد). با این حال، برخی حیوانات ناراحت شدند وقتی شنیدند که خوک‌ها نه تنها در آشپزخانه غذای می‌خورند و اتاق پذیرایی را اتاق استراحت خود کرده‌اند، بلکه تازه در تخت خواب هم می‌خوابند. باکسر طبق معمول با شعار «همیشه حق با ناپلئون است!» با این قضیه کنار آمد، ولی کلور، که اعتقاد داشت قانون صریحی را در ممنوعیت تخت خواب به خاطر می‌آورد، به انتهای انبار بزرگ رفت و سعی کرد آن را میان «هفت فرمان» که آن‌جا روی دیوار نوشته شده بود پیدا کند. کلور متوجه شد که فقط می‌تواند حروف را جداگانه بخواند، به همین دلیل موریل را صدا زد و گفت: «موریل، فرمان چهارم را برایم بخوان. مگر توی آن نوشته نشده هیچ وقت نباید توی تخت خوابید؟»

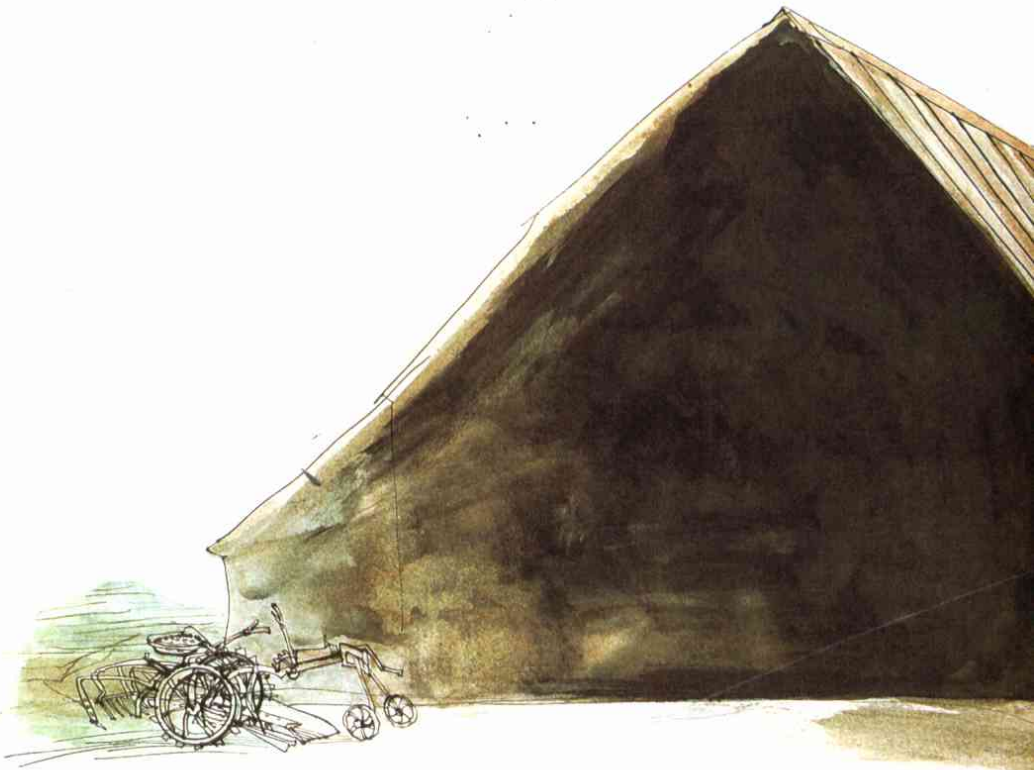
چهار پا خوب دویا هر

۱. هر موجودی که روی دو پا راه برود دشمن است.
۲. هر موجودی که روی چهار پا راه برود، یا بال داشته باشد، دوست است.
۳. هیچ حیوانی حق ندارد لباس بپوشد.
۴. هیچ حیوانی حق ندارد در تخت خواب بخوابد.
۵. هیچ حیوانی حق ندارد مشروب بنوشد.
۶. هیچ حیوانی حق ندارد حیوان دیگری را بکشد.
۷. هیچ حیوانات با هم برابرند.

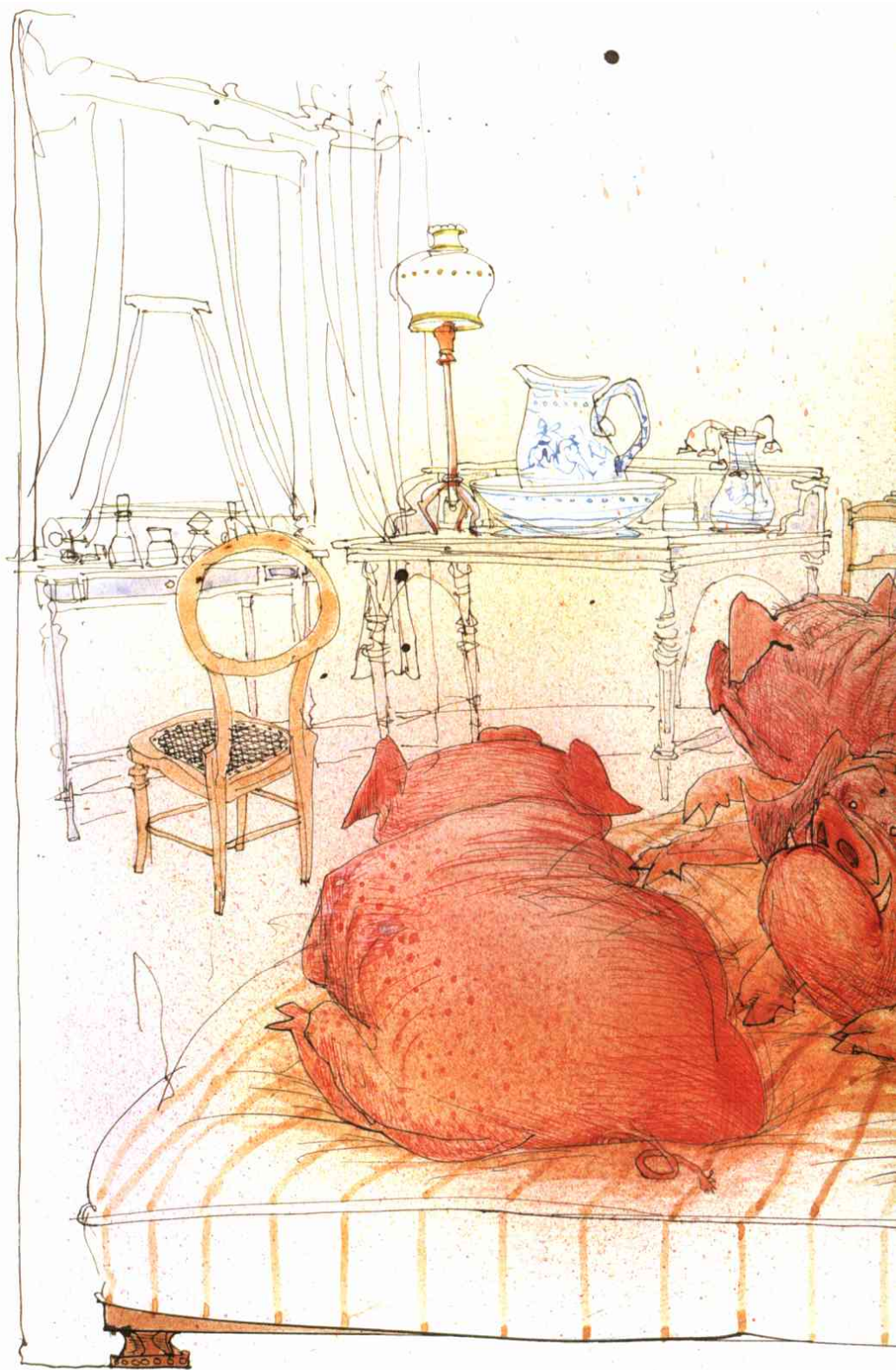
موریل با هزار مکافات آن را کلمه به کلمه خواند و عاقبت گفت: «این جا نوشته "هیچ حیوانی حق ندارد در تخت خواب ملافه دار بخوابد".»

اما خیلی عجیب بود که کلورور اصلاً یادش نمی آمد «فرمان چهارم» اشاره ای به ملافه کرده باشد؛ ولی فرمان روی دیوار نوشته شده بود، پس لابد همین طور بود. اسکوئیلر هم که دست بر قضا در همین لحظه همراه دو سه سگ از آن جا می گذشت کل موضوع را به خوبی حلای کرد.

اسکوئیلر گفت: «رفقا، حتماً شنیده اید که ما خوک ها حالا در خانه ی جونز توی تخت می خوابیم؟ آخر چرا نخواهیم؟ شما که لابد منظورتان این نیست که قانونی علیه تخت خواب وضع شده است؟ تخت خواب صرفاً به معنای مکانی برای خوابیدن است. اگر درست دقت کنیم، یک کپه کاه توی اصطبل هم در واقع نوعی تخت خواب است. آن قانون برضد ملافه بود، که از ابداعات بشر است. ما همه ی ملافه های تخت های خانه ی جونز را جمع کرده ایم و با پتو می خوابیم. خیلی









هم تخت‌های راحتی هستند! ولی رفقا، راستش را بخواهید، با این همه کارِ فکری که ما این روزها انجام می‌دهیم اصلاً نمی‌شود گفت ما به این تخت‌های راحت نیاز نداریم. رفقا، شما که نمی‌خواهید ما را از آرامشمان محروم کنید، می‌خواهید؟ شما که نمی‌خواهید ما آن قدر خسته شویم که نتوانیم وظایفمان را درست انجام دهیم؟ مطمئناً هیچ‌کدام از شما که دلش نمی‌خواهد جونز دوباره برگردد؟»

حیوانات بلافاصله در این مورد به او اطمینان خاطر دادند و دیگر کسی در خصوص خوابیدن خوک‌ها در تخت‌های خانه‌ی جونز حرفی به میان نیاورد. چند روز بعد هم که اعلام شد از این پس خوک‌ها صبح‌های يك ساعت دیرتر از بقیه‌ی حیوانات از خواب بلند می‌شوند، هیچ‌کس به آن اعتراض نکرد.

پاییز که شد، حیوانات خسته ولی خوشحال بودند. سال سختی را پشت سر

گذاشته بودند و حتی بعد از فروش قسمتی از محصول غله و یونجه،

انبارهای غذای زمستان باز هم چندان پر نشده بود، ولی

آسیای بادی همه‌ی این مشکلات را جبران می‌کرد. حالا

دیگر تقریباً نصف آسیا ساخته شده بود. بعد از برداشت

محصول، مدتی هوا صاف و بی‌باران بود و حیوانات

بیش‌تر از همیشه جان می‌کنند، چون اعتقاد داشتند

به زحمتش می‌ارزد که تمام روز بار سنگین قطعات سنگ

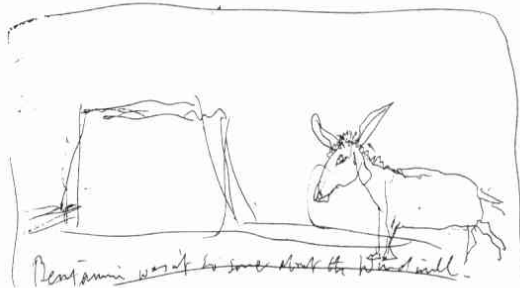


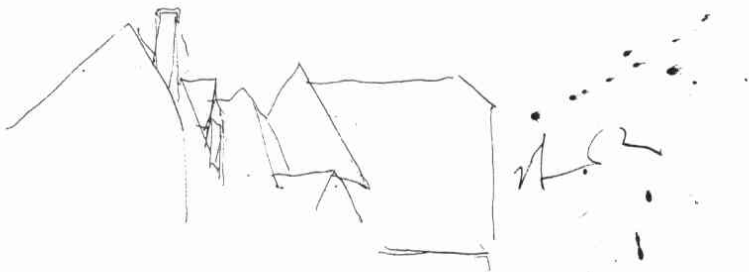
را این طرف و آن طرف بکشاند، شاید به این ترتیب بتوانند دیوارهای آسیای بادی را حتی اگر شده دو وجب دیگر بالا ببرند. باکسر حتی شب‌ها هم بیرون می‌آمد و یکی دو ساعتی به تنهایی در روشنایی مهتاب کار می‌کرد. حیوانات در اوقات فراغتشان بارها دور آسیای نیمه تمام راه می‌رفتند و استحکام و شکل قائم دیوارهای آن را تحسین می‌کردند و از این که توانسته بودند بنایی تا این حد باشکوه بسازند به شگفت می‌آمدند. فقط بنجامین پیر بود که به آسیای بادی علاقه‌ای نشان نمی‌داد، گرچه طبق معمول فقط به این اشاره‌ی دوپهلوی بسنده می‌کرد که عمر الاغ‌ها دراز است. ماه نوامبر فرارسید، با بادهای توفنده‌ای که از جنوب غرب می‌وزید. باید کار ساختمان را متوقف می‌کردند، چون هوا آن قدر بارانی بود که دیگر نمی‌شد ملاط سیمان درست کرد. سرانجام یک شب چنان توفان شدیدی وزید که پی ساختمان‌های مزرعه به لرزه افتاد و چند آجر از سقف انبار بزرگ کنده شد. مرغ‌ها جیغ زنان با وحشت از خواب پریدند، چون همگی همزمان خواب دیده بودند که صدای شلیک تفنگی را از دور شنیده‌اند. صبح که حیوانات از جای خود بیرون آمدند، دیدند توفان میله‌ی پرچم را به زمین انداخته و درخت نارونی هم در انتهای باغ مثل تربچه از ریشه درآمده است. تازه با این صحنه مواجه شده بودند که فریاد نومیدانه‌ای از حلقوم همه‌ی حیوانات برخاست. چشم آن‌ها به منظره‌ی مهیبی افتاده بود. آسیای بادی ویران شده بود.

همگی با هم به آن نقطه هجوم بردند. ناپلئون، که به ندرت پیش می‌آمد موقع راه رفتن عجله کند، پیشاپیش همه‌ی آن‌ها می‌دوید. بله، همین طور بود، حاصل همه‌ی زحماتشان با خاک یکسان شده بود؛ سنگ‌هایی که با آن مکافات شکسته بودند و به آن جا حمل کرده بودند، همه جا پخش و پلا شده بود. اولش زبان‌شان بند آمد و ایستادند و با اندوه به توده‌ی درهم برهم سنگ‌ها چشم دوختند. ناپلئون در سکوت به چپ و راست می‌دوید و گاهی زمین را بو می‌کشید. دُمش را سیخ کرده بود و به سرعت به این طرف و آن طرف تکان می‌داد، که نشانه‌ی فعالیت ذهنی شدید او بود. ناگهان، گویی تصمیم خود را گرفته باشد، از حرکت بازایستاد و به آرامی گفت: «رفقا، می‌دانید چه کسی این کار را کرده؟ می‌دانید کدام دشمن ما بوده که شبانه

آمده و آسیای بادی ما را ویران کرده؟» ناگهان با صدای رعد آسیای غرید: «اسنوبال! اسنوبال این کار را کرده! با آن خبثت ذاتی اش، خیال کرده می تواند مانع برنامه های ما شود و به خاطر اخراج مفتضحانه اش از ما انتقام بگیرد. این خائن در تاریکی شب خودش را رسانده این جا و نتیجه ی تقریباً يك سال زحمت ما را به باد داده. رفقا، من در همین جا و همین لحظه حکم مرگ اسنوبال را صادر می کنم. "مدال درجه دو قهرمانی حیوانات" و نصف بشکه سیب به حیوانی تعلق می گیرد که او را به سزای اعمالش برساند. يك بشکه سیب هم به کسی می دهم که او را زنده اسیر کند!» حیوانات وقتی فهمیدند حتی از اسنوبال هم برمی آید دست به چنین عمل شرارت باری بزنند، بی اندازه منقلب شدند. از خشم فریادی کشیدند و همگی در این فکر فرو رفتند که اگر اسنوبال برگشت، چطور می توانند او را بگیرند. تقریباً بلافاصله رد پای خوکی را میان چمن ها در نزدیکی تپه ی کوچک پیدا کردند. رد پا فقط چند متری ادامه داشت، ولی ظاهراً به سوراخی میان پرچین منتهی می شد. ناپلئون رد پاها را به دقت بو کشید و اعلام کرد به اسنوبال تعلق دارد و گفت که به اعتقاد او اسنوبال چه بسا از جانب مزرعه ی فاکس وود آمده است.

بعد از واری رد پاها، ناپلئون فریاد زد: «رفقا، دیگر تعلل جایز نیست! کارهایی هست که باید انجام داد. از همین لحظه بازسازی آسیای بادی را شروع می کنیم؛ تمام زمستان، در هوای آفتابی یا بارانی، کار می کنیم و می سازیمش. به آن خائن بدبخت هم نشان می دهیم که نمی تواند به همین سادگی حاصل زحمات ما را به باد بدهد. یادتان باشد، رفقا، نباید در برنامه همان تغییری بدهیم؛ آن ها باید مو به مو اجرا شوند. به پیش، رفقا! زنده باد آسیای بادی! زنده باد مزرعه ی حیوانات!»





فصل هفتم

زمستان سختی بود. بعد از هوای توفانی، نوبت برف و برفابه بود و بعد هم یخبندان شدیدی که تا میانه‌ی فوریه پابرجا ماند. حیوانات کار بازسازی آسیای بادی را تا جایی که در توان داشتند پیش بردند، چون خوب می‌دانستند که دنیای بیرون مراقب آن‌هاست و اگر آسیا به موقع ساخته نشود، انسان‌های حسود شاد می‌شوند و احساس موفقیت می‌کنند.

انسان‌ها هم از روی بدجنسی وانمود می‌کردند که باورش‌شان نمی‌شود ویرانی آسیای بادی کار اسنوبال بوده باشد؛ می‌گفتند فروریختن آسیا به دلیل نازکی بیش از حد دیوارهایش بوده است. حیوانات می‌دانستند که این حرف صحت ندارد. با وجود این، تصمیم گرفته بودند که این بار دیوارها را نه مثل دفعه‌ی قبل به ضخامت چهل و پنج سانتی متر بلکه حدوداً به قطر یک متر بسازند، که معنایش جمع‌آوری مقادیر بسیار بیش‌تری سنگ بود. معدن تا مدت زیادی پوشیده از توده‌های برف بود و هیچ کاری نمی‌شد کرد. هوا که خشک و یخبندان شد کارها اندکی پیش رفت، ولی اوضاع بی‌رحمانه‌ای بود و حیوانات دیگر مثل سابق احساس امیدواری نمی‌کردند. همیشه سردشان بود، معمولاً گرسنه هم بودند. فقط باکسر و کلوور بودند که هرگز دلسرد نمی‌شدند. اسکوئیلر سخنانی‌های آتشی‌نی در مورد لذت انجام وظیفه و فضیلت کار ایراد می‌کرد، ولی حیوانات اغلب از قدرت باکسر قوت قلب می‌گرفتند، همین‌طور از شعار همیشگی‌اش که «بیش‌تر کار می‌کنم!»

در ماه ژانویه، مواد غذایی کم شد. سهمیه‌ی غله به نحو چشمگیری کاهش

یافت و اعلام شد که برای جبران این کمبود يك جیره ی اضافی سیب زمینی به حیوانات داده می شود. بعد معلوم شد که بخش عمده ی محصول سیب زمینی در محفظه های زیر خاک یخ زده است، چون آن ها را خوب نپوشانده بودند. سیب زمینی نرم و سفید شده بود و فقط معدودی قابل خوردن بود. در يك دوره، حیوانات روزهای متمادی جز پوسته ی غلات و چغندر گاوی چیزی برای خوردن نداشتند. به نظر می آمد که مزرعه در آستانه ی قحطی قرار گرفته است.

پنهان داشتن این واقعیت از دنیای خارج يك ضرورت حیاتی بود. انسان ها، که ویرانی آسیای بادی به آن ها جسارت بخشیده بود، دروغ های تازه ای درباره ی «مزرعه ی حیوانات» به هم می بافتند. يك بار دیگر این شایعه سر زبان ها افتاد که همه ی حیوانات دارند از بیماری و گرسنگی می میرند و مدام با یکدیگر جنگ و دعوا می کنند و به همجنس خواری و بچه کشی روی آورده اند. ناپلئون خوب می دانست که اگر حقایق مربوط به وضعیت مواد غذایی مزرعه برملا شود، چه عواقب ناخوشایندی ممکن است در پی داشته باشد، بنابراین تصمیم گرفت با استفاده از آقای ویمپر تصویر دیگری از اوضاع مزرعه ترسیم کند. تا آن وقت، حیوانات در دیدارهای هفتگی ویمپر تقریباً هیچ تماسی با او نداشتند، اما از این پس به چند حیوان دستچین شده، که اغلب هم گوسفند بودند، تعلیم داده می شد تا از فاصله ای که به گوش ویمپر برسد، و به صورتی ظاهراً تصادفی، اشاره کنند که جیره ی غذایی افزایش یافته است. به علاوه، ناپلئون دستور داد لاوک های کمابیش خالی کاهدانی را تقریباً لبالب از شن و ماسه کنند و بعد باقی مانده ی بلغور و غله را روی آن ها بریزند. چند بار که اوضاع مساعد بود، ویمپر را به کاهدانی بردند و گذاشتند نگاهی به لاوک ها بیندازد. ویمپر هم فریب می خورد و مدام به دنیای خارج خبر می داد که «مزرعه ی حیوانات» به لحاظ مواد غذایی هیچ کمبودی ندارد. با این حال، در اواخر ژانویه معلوم شد چاره ای جز این باقی نمانده که مقداری غله ی اضافی از جایی فراهم کنند. این روزها ناپلئون به ندرت در انتظار ظاهر می شد و بیش تر اوقات خود را در خانه ی جونز سپری می کرد، که کنار هریک از درهای آن سگ های درنده نگهبانی می دادند. وقتی هم که به میان جمع می آمد، همراه با



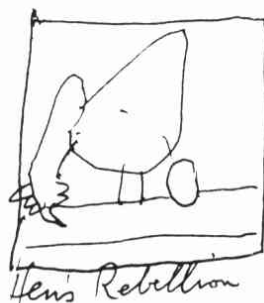
مراسم و تشریفات بود، با اسکورت شش سگ که او را احاطه کرده بودند و هرکس بیش از حد نزدیک می شد به طرفش پارس می کردند. بارها پیش آمد که ناپلئون حتی در جلسات صبح های یکشنبه هم حاضر نمی شد و اوامر خود را از طریق یکی دیگر از خوک ها، معمولاً اسکوئیلر، صادر می کرد.

صبح یکشنبه ای، اسکوئیلر اعلام کرد مرغ ها، که دوباره به تخم کردن افتاده بودند، باید تخم مرغ های خود را به مقامات تحویل دهند. ناپلئون، به واسطه ی ویمپر، قراردادی برای فروش چهارصد تخم مرغ در هفته منعقد کرده بود. از فروش این ها می توانستند آن قدر بلغور و غله تهیه کنند که تا رسیدن تابستان و بهتر شدن اوضاع، مزرعه را سرپا نگه دارد.

مرغ ها با شنیدن این خبر جیغ گوشخراشی کشیدند. قبلاً به آن ها هشدار داده شده بود که شاید لازم شود این فداکاری را بکنند، ولی هیچ وقت باور نمی کردند که روزی واقعاً این اتفاق بیفتد. تازه داشتند تخم هاشان را برای گُرچ شدن بهاره آماده می کردند و به همین دلیل اعتراض کنان گفتند که فروش تخم مرغ ها در چنین موقعی جنایت است. برای اولین بار از زمان اخراج جونز، واقعه ای شبیه به قیام داشت در مزرعه اتفاق می افتاد. مرغ ها به رهبری سه مرغ جوان و سیاه مینورکا^۱

۱. Minorca: گونه ی ممتازی از مرغ های مدیترانه ای، با پرهایی به رنگ سیاه یا سفید یا نخودی. م.





مبارزه‌ی سرسختانه‌ای را برای ناکام گذاشتن خواسته‌های ناپلئون شروع کردند. روش آن‌ها هم این بود که بپرند روی تیرك‌های سقف و آن‌جا تخم بگذارند، و طبعاً تخم‌ها روی زمین می‌افتاد و می‌شکست. ناپلئون هم خیلی سریع و بی‌رحمانه دست به کار شد. دستور داد جیره‌ی مرغ‌ها قطع شود و مقرر داشت که اگر حیوانی حتی به اندازه‌ی يك آرزن به مرغ‌ها غذا برساند، به مرگ محکوم می‌شود. سگ‌ها هم موظف شدند بر اجرای صحیح این فرمان‌ها نظارت کنند. مرغ‌ها پنج روز مقاومت کردند و بعد تسلیم شدند و به لانه‌های خود بازگشتند. در آن مدت، نه مرغ مرده بودند. جسدشان را در باغ دفن کردند و اعلام شد که از بیماری انگلی مرده‌اند. ویمپر هیچ از این ماجرا بویی نبرد و تخم مرغ‌ها هم طبق قرار قبلی تحویل داده شد. يك واگن حمل خواربار هفته‌ای يك بار به مزرعه می‌آمد و آن‌ها را می‌برد.

در تمام این مدت، هیچ خبری از اسنوبال نبود. شایع شده بود که او در یکی از مزارع همسایه، فاکس وود یا پینچ‌فیلد، پنهان شده است. حالا دیگر روابط ناپلئون با مزرعه‌داران دیگر کمی بهتر از قبل شده بود. از قضا توده‌ای الوار در حیاط بود که ده سال قبل، بعد از ستردن بیشه‌ای از درختان راش، روی هم کپه کرده بودند. الوارها کاملاً خشک شده بود و ویمپر هم به ناپلئون توصیه کرده بود آن‌ها را بفروشد. هم آقای پیلکینگتن و هم آقای فردريك سخت مشتاق خرید آن‌ها بودند. ناپلئون میان آن دو مردد بود و نمی‌توانست تصمیم بگیرد. حیوانات متوجه شده بودند که هر وقت ناپلئون ظاهراً در آستانه‌ی رسیدن به توافقی با فردريك است، اعلام می‌شود که اسنوبال در فاکس وود پنهان شده، و هر وقت هم به توافق با پیلکینگتن نزديك می‌شود، در دهن‌ها می‌افتد که اسنوبال در پینچ‌فیلد است.

اوایل بهار بود که ناگهان موضوع نگران‌کننده‌ای برملا شد. اسنوبال شب‌ها مخفیانه به مزرعه رفت و آمد می‌کرد! حیوانات چنان مضطرب شدند که دیگر خوابشان نمی‌برد. گفته می‌شد که اسنوبال هر شب در دل تاریکی بی‌سرو صدا وارد مزرعه می‌شود و دست به هر شرارتی می‌زند؛ غله می‌دزد، سطل‌های شیر را واژگون می‌کند، تخم مرغ‌ها را می‌شکند، نهالستان‌ها را لگدکوب می‌کند، پوست تنه‌ی درختان میوه را با دندان می‌کند. دیگر عادتشان شده بود که هر وقت يك

جای کاری خراب می شد، آن را تقصیر اسنوبال بیندازند. اگر پنجره ای می شکست یا راه کانالی مسدود می شد، به طور حتم کسی می گفت که اسنوبال شبانه آمده و آن کار را کرده است؛ وقتی هم که کلید کاهدانی گم شد، همه ی حیوانات مزرعه یقین داشتند اسنوبال آن را داخل چاه انداخته است. عجیب است که حتی بعد از پیداشدن کلید گمشده در زیر یک کیسه بلغور، باز هم حیوانات بر همین اعتقاد باقی ماندند. گاوها متفق القول بودند که اسنوبال دزدانه به طویله ی آن ها می آید و موقع خواب شیرشان را می دوشد. همچنین گفته می شد موش ها، که زمستان آن سال مشکل ساز شده بودند، با اسنوبال پیمان اتحاد بسته اند.

ناپلئون دستور داد تحقیقات کاملی در مورد فعالیت های اسنوبال انجام گیرد. خودش هم همراه با سگ های ملتزم رکابش بیرون آمد و ساختمان های مزرعه را یک به یک به دقت بازرسی کرد. سایر حیوانات هم به احترام او با حفظ فاصله ای به دنبالش روان بودند. ناپلئون هر چند قدم یک بار می ایستاد و زمین را برای یافتن رد پای اسنوبال بو می کشید؛ چون می گفت بوی او را تشخیص می دهد. همه ی گوشه و کنارها را بو کشید - انبار بزرگ، گاودانی، مرغدانی ها، کشتزار سبزیجات - و رد پای اسنوبال را کمابیش در همه جا پیدا کرد. پوزه اش را می چسباند به زمین و چند بار محکم بو می کشید و با صدای هولناکی فریاد می زد: « اسنوبال! این جا بوده! بوش را کاملاً حس می کنم! » و سگ ها با شنیدن کلمه ی « اسنوبال » غرش های هراس انگیز برمی آوردند و دندان هاشان را نشان می دادند.



حیوانات سخت وحشت زده بودند. به نظرشان می آمد که انگار اسنوبال يك جور نیروی نامرئی است که در محیط اطرافشان پخش می شود و آن ها را در معرض انواع خطرهای قرار می دهد. غروب که شد، اسکوئیلر حیوانات را جمع کرد و با قیافه ای که نگران می نمود، به آن ها گفت که می خواهد خبر مهمی را به اطلاعاتشان برساند.

اسکوئیلر با چند جست و خیز کوتاه عصبی فریاد زد: «رفقا! موضوع واقعاً وحشتناکی برملا شده است. اسنوبال خودش را به فردریک، مالک مزرعه ی پینچ فیلد، فروخته و او هم حالا دارد نقشه می کشد که به ما حمله کند و مزرعه مان را از چنگمان درآورد! وقتی حمله شروع شود، قرار است اسنوبال راهنمای او باشد. ولی قضیه از این هم وحشتناک تر است. ما تا حالا خیال می کردیم که قیام اسنوبال به دلیل غرور و جاه طلبی او بوده است. ولی اشتباه می کردیم، رفقا. می دانید دلیل واقعی اش چه بوده؟ اسنوبال از همان ابتدا همدست جونز بوده است! در تمام این مدت، برای جونز جاسوسی می کرده. همه ی این ها را اسناد و مدارکی که از او باقی مانده ثابت می کند. این اسناد را ما تازه کشف کرده ایم. رفقا، از نظر من این خیلی چیزها را روشن می کند. مگر ما با چشم های خودمان ندیدیم که او تلاش کرد — البته خوشبختانه بدون آن که نتیجه ای عایدش شود — که در "نبرد گاودانی" شکست بخوریم و نابود شویم؟»

حیوانات بهتشان زده بود. این اقدام اسنوبال حتی از ویران کردن آسیای بادی هم خبیثانه تر بود. ولی چند دقیقه ای که گذشت، تازه ماجرا را به طور کامل هضم کردند. همه یادشان بود، یا خیال می کردند یادشان می آید، که در «نبرد گاودانی» چطور اسنوبال را در صف اول حمله دیده بودند، چطور او مدام آن ها را دور هم جمع می کرد و به آن ها قوت قلب می داد، و حتی وقتی ساچمه های تفنگ جونز پشتش را زخمی کرده بود هم لحظه ای دست از جنگیدن برنداشته بود. اما این با قضیه ی همدست بودن اسنوبال و جونز به این سادگی ها جور در نمی آمد. حتی با کسر هم، که به ندرت در کاری چون و چرا می کرد، گیج شده بود. روی زمین نشست و شم های دستش را زیر تنش گذاشت و چشم هایش را بست و با کوشش توانفرسایی توانست افکارش را متمرکز کند.

باکسر گفت: «من این را باور نمی‌کنم. در "نبرد گاودانی" اسنوبال باشجاعت جنگید. خودم شاهد بودم. مگر ما بلافاصله بعدش "مدال درجه یک قهرمانی حیوانات" را به او ندادیم؟»

«رفیق، ما اشتباه کردیم. الان دیگر می‌دانیم — همه‌اش در مدارك محرمه‌ای که پیدا کرده‌ایم ثبت شده — که در واقع او می‌خواست ما را به خاك سیاه بنشانند.»

باکسر گفت: «ولی او زخمی شد. همه‌ی ما دیدیم که داشت ازش خون می‌رفت.»

اسکوئیلر فریاد زد: «این هم قسمتی از نقشه‌شان بود! گلوله‌ی جونز تن او را فقط خراش داد. اگر سواد خواندن داشتید، دستخط خودش را به شما نشان می‌دادم. نقشه این بود که اسنوبال، در موقعیت مناسب، فرمان عقب نشینی بدهد و مزرعه را تسلیم دشمن کند. چیزی هم نمانده بود که در کارش موفق شود؛ حتی می‌توانم بگویم که، رفقا، اگر پیشوای قهرمان ما، رفیق ناپلئون، نبود، اسنوبال حتماً در این کار موفق شده بود. یعنی یادتان نمی‌آید که درست وقتی جونز و افرادش وارد حیاط شدند، اسنوبال یکهو برگشت و پا به فرار گذاشت و خیلی از حیوانات هم دنبالش رفتند؟ یعنی این را هم یادتان نمی‌آید که درست در همین لحظه بود، درست در لحظه‌ای که همه وحشت کرده بودند و همه چیز انگار از دستان رفته بود، که رفیق ناپلئون با فریاد "مرگ بر انسان!" پرید جلو و دندان‌ش را در پای جونز فروبرد؟» اسکوئیلر از این طرف به آن طرف جهید و فریاد کشید: «این را که حتماً یادتان هست، رفقا؟»

حالا که اسکوئیلر صحنه را با چنان آب و تاب‌ی توصیف می‌کرد، حیوانات انگار به نظرشان می‌آمد که واقعاً هم چنین چیزی را به یاد دارند. در هر صورت، این را یادشان بود که در لحظه‌ی حساسی از نبرد، اسنوبال پا به فرار گذاشته بود. اما باکسر هنوز قدری مردد بود.

عاقبت باکسر گفت: «من که باورم نمی‌شود اسنوبال از اولش خائن بوده باشد. این که بعدش چکار کرده موضوع دیگری ست. ولی من اعتقاد دارم که در "نبرد گاودانی" او رفیق فداکاری بود.»

اسکوئیلر خیلی آرام و با قاطعیت گفت: «پیشوای ما، رفیق ناپلئون، صراحتاً



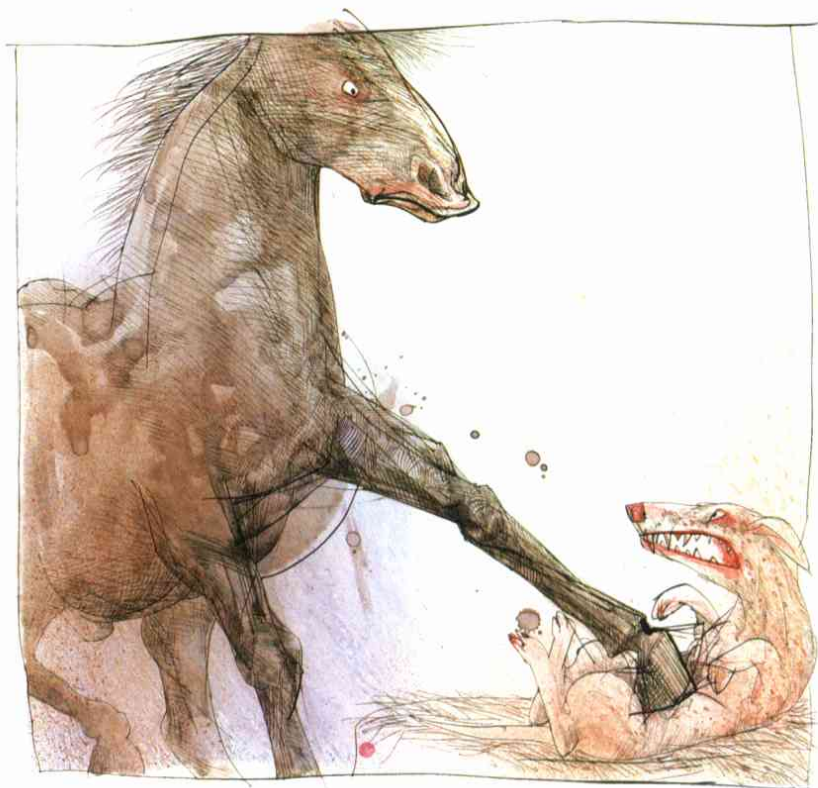


اعلام کرده — صراحتاً، رفیق — که اسنوبال از همان ابتدا جاسوس جونز بوده است؛
 بله، خیلی قبل از آن که حتی به فکر قیام بیفتیم. «
 باکسر گفت: «خب، این طوری فرق می کند! اگر رفیق ناپلئون این را گفته،
 حتماً همین طور بوده.»

اسکوئیلر فریاد زد: «به این می گویند روحیه ی همبستگی واقعی، رفیق!»
 ولی حیوانات متوجه شدند که او با آن چشم های ریز براقش نگاه تندی به باکسر
 انداخت. بعد هم برگشت که برود، ولی مکشی کرد و بالحن پرابهتی ادامه داد: «به
 همه ی حیوانات این مزرعه هشدار می دهم که چشمشان را خوب باز کنند. چون ما
 دلالی در دست داریم که همین حالا هم چند تا از جاسوس های اسنوبال مخفیانه
 میان ما فعالیت می کنند!»

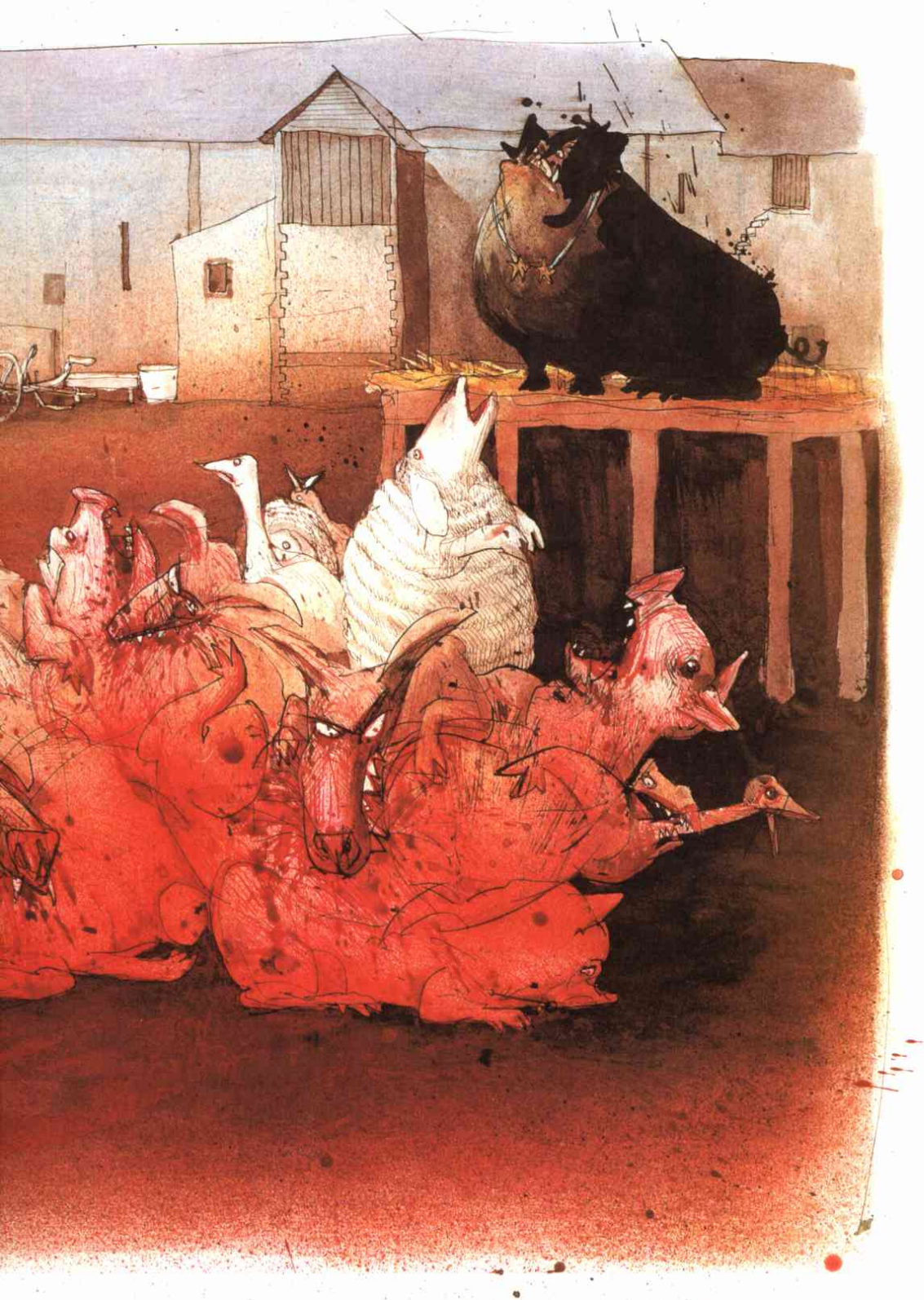
چهار روز بعد، دم غروب، ناپلئون به همه ی حیوانات دستور داد در حیاط
 مزرعه جمع شوند. وقتی همه گرد آمدند، ناپلئون از خانه ی جونز بیرون آمد. هر دو
 مدالش را به خود آویخته بود (آخر او به تازگی «مدال درجه یک قهرمانی حیوانات»
 و «مدال درجه دو قهرمانی حیوانات» را به خودش اعطا کرده بود)، نه سگ
 غول پیکرش هم دور و برش جست و خیز می کردند و چنان غرش هایی برمی آوردند
 که مو بر تن هر حیوانی راست می کرد. حیوانات همگی در سکوت سر جای خود کز
 کردند، گویی از قبل می دانستند که واقعه ی وحشتناکی در پیش است.

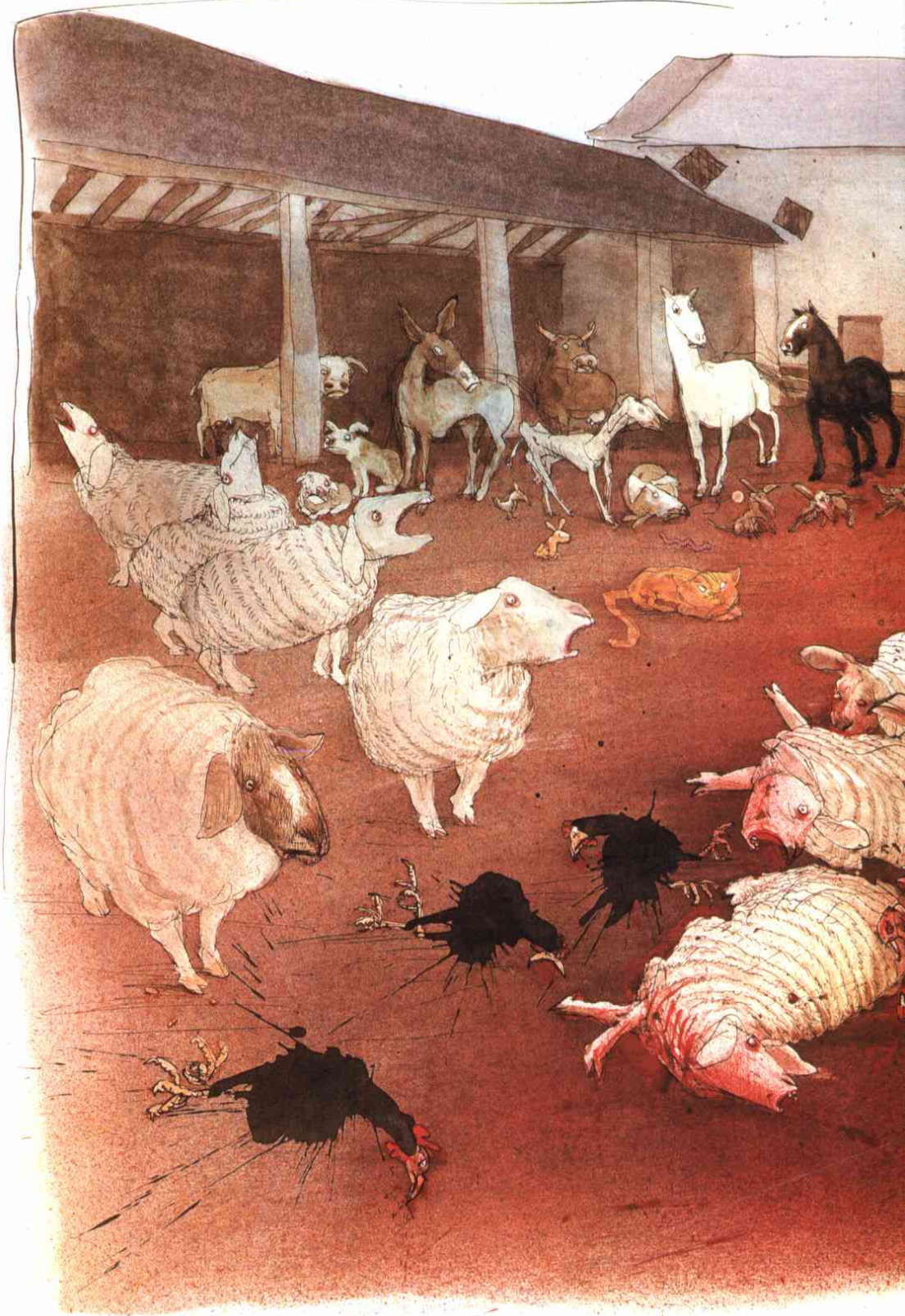
ناپلئون شق ورق ایستاد و جمعیت مقابلش را برانداز کرد؛ بعد زوزه ی
 گوشخراشی کشید. سگ هایی درنگ به جلو جَستند و گوش چهار خوک را به
 دندان گرفتند و آن ها را، که از شدت درد و هراس جیغ می زدند، کشان کشان
 آوردند و جلو پای ناپلئون انداختند. از گوش خوک ها خون می آمد و سگ ها هم،
 که حالا مزه ی خون را چشیده بودند، چند لحظه ای به نظر آمد کم مانده است
 به کلی هار شوند. در کمال تعجب همگان، سه تا از آن ها به طرف باکسر هم هجوم
 بردند. با دیدن حمله ی آن ها، باکسر سُم عظیم خود را بلند کرد و یکی از سگ ها
 را در هوا هدف قرار داد و او را نقش زمین کرد. سگ زوزه ای ملتسانه کشید و آن
 دو سگ دیگر هم دُشان را میان پاهاشان گرفتند و فرار کردند. باکسر به ناپلئون

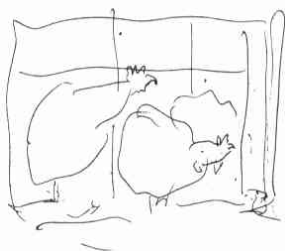


نگاه کرد تا دریابد حالا باید بزند آن سگ راله و لورده کند یا این که دست از سرش بردارد. این طور به نظر رسید که رنگ چهره‌ی ناپلئون عوض شد و بالحن تندى به باکسر دستور داد سگ را رها کند. باکسر هم شمش را برداشت و سگِ مضروب زوزه‌کشان از آن جا فرار کرد.

بلافاصله جار و جنجال فروکش کرد. آن چهار خوک ترسان و لرزان منتظر بودند و از تمام وجناتشان آثار گناه پیدا بود. اکنون ناپلئون از آن‌ها خواست به جنایات خود اعتراف کنند. این‌ها همان چهار خوکى بودند که وقتى ناپلئون همایش‌هاى یکشنبه را ملغى کرد به او اعتراض کرده بودند. خوک‌ها بدون معطلی اعتراف کردند که از همان لحظه‌ی اخراج اسنوبال مخفیانه با او در ارتباط بوده‌اند، در ویرانى آسیای بادی با او همکاری کرده‌اند، همچنین با او به توافق رسیده‌اند که «مزرعه‌ی حیوانات» را به آقای فردریک تسلیم کنند. آن‌ها اضافه کردند که اسنوبال محرمانه







به آن‌ها گفته که در سال‌های گذشته جاسوس جونز بوده است. همین که اعتراف خوك‌ها به پایان رسید، سگ‌ها بی‌معطلی گلوی آن‌ها را دریدند و ناپلئون با صدای وحشتناکی پرسید آیا حیوان دیگری هست که بخواهد به چیزی اعتراف کند یا نه.

همان سه مرغی که سردسته‌ی قیام نافرجام بر سر تخم مرغ‌ها بودند پیش آمدند و اعلام کردند اسنوبال در خواب بر آن‌ها ظاهر شده و تحریکشان کرده که از اوامر ناپلئون سرپیچی کنند. آن‌ها هم به قتل رسیدند. سپس غازی جلو آمد و اعتراف کرد در جریان برداشت محصول سال قبل شش خوشه ذرت را مخفی کرده و شب نیز آن‌ها را خورده است. بعد هم گوسفندی اعتراف کرد در برکه‌ی آبخوری ادرار کرده است — به گفته‌ی خودش، اسنوبال او را به این کار برانگیخته بود — و دو گوسفند دیگر هم اعتراف کردند قوچ پیری را، از هواداران سینه‌چاک ناپلئون، که دچار سرفه شده بود، آن قدر دورتادور آتش دنبال کرده‌اند که کشته شده است. آن‌ها هم همگی در دم اعدام شدند. به این ترتیب، ماجرای اعترافات و اعدام‌ها ادامه پیدا کرد تا این که مقابل پای ناپلئون تلی از جسد روی هم انباشته شد و بوی خون همه‌جا را فراگرفت؛ از زمان اخراج جونز، چنین چیزی هرگز سابقه نداشت.

بعد که همه چیز تمام شد، حیوانات باقی مانده، به جز خوك‌ها و سگ‌ها، دسته‌جمعی از آن جابایرون خزیدند. زار و نزار بودند و بهشتشان زده بود. نمی‌دانستند کدام يك هولناك‌تر است، خیانت حیواناتی که با اسنوبال دست به یکی کرده بودند، یا عقوبت وحشیانه‌ای که همین چند لحظه قبل شاهدش بودند. در روزگار گذشته، صحنه‌های خونریزی غالباً به يك اندازه وحشتناك بود، ولی در نظر همه‌ی آن‌ها حالا که این صحنه‌ها میان خودشان اتفاق می‌افتاد خیلی وحشتناك‌تر بود. از وقتی جونز از مزرعه رفته بود، تا به آن روز، هیچ حیوانی حیوان دیگر را نکشته بود. حتی يك موش هم کشته نشده بود. اکنون حیوانات به تپه‌ی کوچکی رسیده بودند که آسیای بادی نیمه‌کاره بر آن واقع بود، و همگی طوری با هم روی زمین نشستند که گویی می‌خواهند برای گرم شدن به هم بچسبند — کلوور، موریل، بنجامین، گاوها، گوسفندها، و گروه کاملی از غازها و مرغ‌ها، یعنی عملاً همه‌ی حیوانات مزرعه، البته جز گربه، که درست قبل از این که ناپلئون فرمان جمع شدن حیوانات را

صادر کند، ناگهان غیش زده بود. تا مدتی هیچ کس حرفی نزد. فقط باکسر بود که سرپا ایستاده بود. بای قراری این طرف و آن طرف می رفت و دُم سیاه بلندش را به پهلوهایش می کوبید و گاه و بی گاه شیهه ی کوتاهی از سر حیرت می کشید.

عاقبت باکسر گفت: « سردنمی آورم. اصلاً باورم نمی شد که يك روز چنین اتفاقاتی توی مزرعه ی ما بیفتد. لابد يك جای کار خود ما ایراد داشته. به نظرم، چاره ی درد ما این است که بیش تر کار کنیم. از این به بعد، من صبح هایك ساعت زودتر بیدار می شوم. »

و بایورتمه ی سنگین خود راه افتاد و به طرف معدن سنگ رفت. وقتی به آن جا رسید، پشت سر هم دو گاری پر از سنگ جمع کرد و به محل آسیای بادی برد و بعد هم برای استراحت شبانه از کار دست کشید.

حیوانات بی هیچ سخنی دور کلوور به هم چسبیدند. تپه ی کوچک، از نقطه ای که آن ها نشسته بودند، چشم انداز وسیعی به زمین ها داشت. قسمت عمده ای از « مزرعه ی حیوانات » پیش چشم آن ها گسترده بود — چراگاه بزرگی که تاجاده ی اصلی امتداد داشت، یونجه زار، بیشه، برکه ی آبخوری، کشتزارهای شخم خورده ای که پوشیده از گندم سبز نورس بود، و بام های قرمز ساختمان های مزرعه که از دودکش شان دود مّاجی به هوا برمی خاست. غروب بهاری زلالی بود. تابش خورشید از فراز افق، علف ها و پرچین های شکفته را زراندود کرده بود. تا آن وقت هرگز پیش نیامده بود که مزرعه در نگاه حیوانات جایی تا این حد دوست داشتنی به نظر بیاید؛ و آن ها با شگفتی به یاد آوردند که آن مزرعه متعلق به خودشان است، و جب به وجب آن به خودشان تعلق داشت. کلوور به پایین تپه نگاه کرد و چشم هایش پر از اشک شد. اگر می توانست افکارش را به زبان بیاورد، به طور حتم می گفت که وقتی سال ها قبل مبارزه برای سرنگونی نوع بشر را آغاز کردند، هدفشان به راه انداختن چنین بساطی نبود. آن شبی که میجر پیر برای اولین بار آن ها را به قیام فراخواند، آنچه بی صبرانه در انتظارش بودند این صحنه های وحشت و کشتار نبود. اگر خود کلوور می توانست تصویری از جامعه ی آینده داشته باشد، جامعه ای را به تصور می آورد متشکل از حیواناتی که از بند گرسنگی و تازیانه رسته بودند، و همه با هم برابر بودند، و هر کس

به اندازه‌ی توان خود کار می‌کرد، و قوی از ضعیف حمایت می‌کرد، همچنان که خود او در شب سخنرانی می‌جربادستش از جوجه‌ارک‌های گمشده حمایت کرده بود. اما در عوض — و البته او دلیلش را نمی‌دانست — کارشان به دوره و زمانه‌ای کشیده بود که هیچ‌کس جرئت نمی‌کرد عقیده‌اش را بر زبان بیاورد و سگ‌های درنده غرش‌کنان همه جا پرسه می‌زدند و همه ناگزیر بودند رفقای خود را تماشا کنند که بعد از اعتراف به جنایت‌های هولناک تکه‌پاره می‌شدند. کلوور حتی فکر قیام یا نافرمانی را هم به خود راه نمی‌داد. می‌دانست که، حتی در چنین اوضاع و احوالی، وضع آن‌ها بسیار بهتر از دوره‌ی جونز است، و این که وظیفه‌ی آن‌ها در درجه‌ی اول این است که از بازگشت انسان‌ها جلوگیری کنند. هر اتفاقی که می‌افتاد، کلوور به جامعه‌ی خود وفادار می‌ماند، سخت کار می‌کرد، به دستورهایی که صادر می‌شد عمل می‌کرد و رهبری ناپلئون را می‌پذیرفت. اما، به رغم همه‌ی این‌ها، چیزی که او و همه‌ی حیوانات دیگر آرزویش را داشتند و برای خاطرش جان کنده بودند این نبود. چیزی که آن‌ها به خاطرش آسیای بادی ساخته بودند و مقابل تفنگ جونز سینه سپر کرده بودند این نبود. کلوور غرق در چنین افکاری بود، گرچه کلماتی در بیان آن به ذهنش نمی‌رسید. سرانجام کلوور شروع به خواندن « جانوران انگلیس » کرد؛ به نظرش آمد که این سرود می‌تواند به نحوی جایگزین کلماتی باشد که او قادر به یافتنشان نبود. بقیه‌ی حیوانات هم که دور او نشسته بودند، همگی دم گرفتند و آن را سه بار از اول تا آخر خواندند؛ با لحنی بسیار آهنگین، منتها آهسته و غمگین، به نحوی که تا آن وقت هرگز نخوانده بودند.

تازه برای سومین بار خواندن سرود را به پایان رسانده بودند که اسکوئیلر، به همراهی دو سگ، با حالتی که انگار می‌خواهد خبر مهمی بدهد، به آن‌ها نزدیک شد. اسکوئیلر اعلام کرد که، با حکم ویژه‌ی رفیق ناپلئون، سرود « جانوران انگلیس » ممنوع شده است. از آن پس، خواندن این سرود جایز نبود. حیوانات خشکشان زد.

موریل فریاد کشید: « آخر برای چه؟ »

اسکوئیلر به سردی گفت: « دیگر احتیاجی به آن نیست، رفیق. " جانوران

انگلیس "سرود دوره‌ی قیام بود. ولی دیگر قیام به پایان رسیده است. اعدام آن خیانتکارها در بعدازظهر امروز پرده‌ی آخر قیام بود. حالا دیگر دشمنان داخلی و خارجی هردو شکست خورده‌اند. در "جانوران انگلیس" ما آرزوی خودمان را برای دستیابی به جامعه‌ای بهتر در روزهای آینده بیان می‌کردیم. ولی آن جامعه اکنون به وجود آمده است. بدیهی ست که این سرود دیگر هیچ معنایی ندارد.»

با این‌که حیوانات وحشت‌زده بودند، بعید نبود که برخی شان به این تصمیم اعتراض کنند، ولی در همین لحظه گوسفندها طبق معمول بع‌بع‌کنان شعار «چهارپا خوب، دوپا بد» را سر دادند که چند دقیقه‌ای ادامه یافت و مانع بحث و جدل شد. این بود که سرود «جانوران انگلیس» را دیگر کسی نشنید. به جای آن، مینیمس، شاعر مزرعه، سرود دیگری تصنیف کرده بود که این‌طور شروع می‌شد:

مزرعه‌ی حیوانات، مزرعه‌ی حیوانات،

از من به تو هیچ گزندی مرساد!

این سرود را هر یکشنبه، صبح‌ها، بعد از برافراشتن پرچم می‌خواندند. ولی به نظر حیوانات، یک جورهایی، نه شعر این سرود و نه آهنگش به پای «جانوران انگلیس» نمی‌رسید.



چهار پا خوب دور پا بر

۱. هر موجودی که روی دو پا راه برود دشمن است.

۲. هر موجودی که روی چهار پا راه برود، یا بال داشته باشد، دوست است.

۳. هیچ حیوانی حق ندارد لباس بپوشد.

۴. هیچ حیوانی حق ندارد در تخت خواب بخوابد.

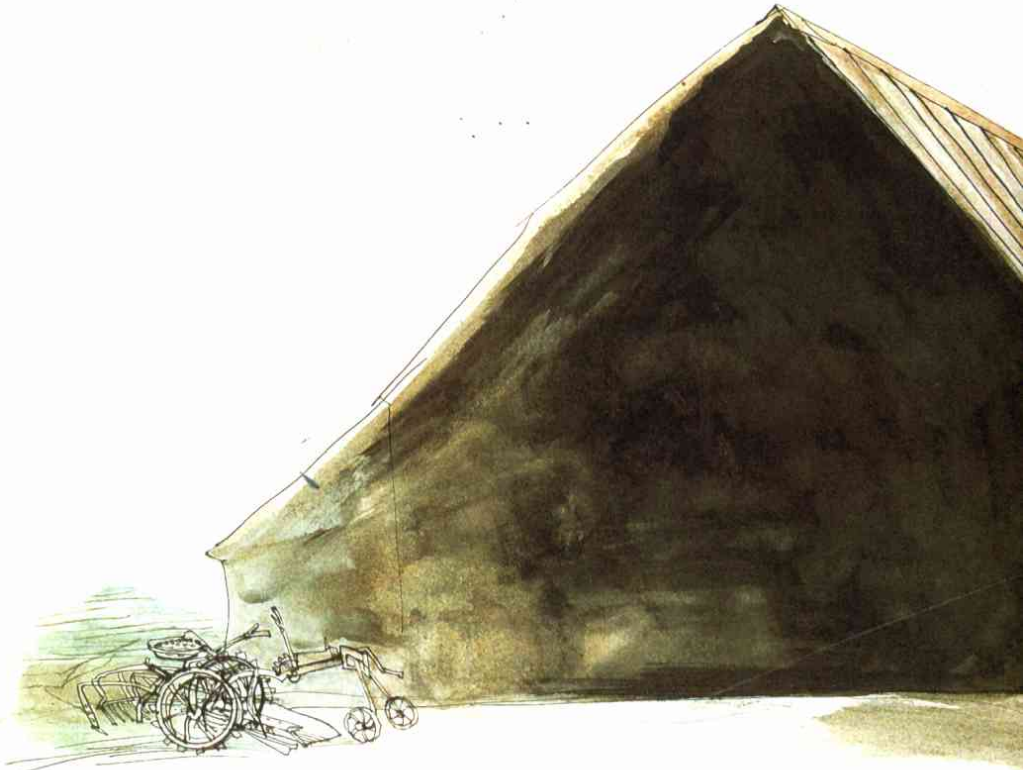
۵. هیچ حیوانی حق ندارد مشروب بنوشد.

۶. هیچ حیوانی حق ندارد حیوان دیگری را بکشد.

۷. همه حیوانات با هم برابرند.

فصل هشتم

چند روز بعد که وحشت ناشی از اعدام‌ها فروکش کرد، چند تن از حیوانات به خاطر آوردند — یا این که تصور کردند به خاطر می‌آورند — که «فرمان ششم» مقرر می‌داشت: «هیچ حیوانی حق ندارد حیوان دیگری را بکشد.» با این که هیچ کس جرئت نداشت در حضور خوک‌ها و سگ‌ها چنین حرفی بزند، حیوانات احساس می‌کردند که کشتارهای اخیر با این فرمان مطابقت ندارد. کلوور از بنجامین خواست «فرمان ششم» را برایش بخواند و وقتی بنجامین طبق معمول گفت که خوش ندارد



در چنین اموری دخالت کند، کلور رفت و موریل را آورد. موریل هم فرمان را برایش خواند. متن فرمان از این قرار بود: «هیچ حیوانی حق ندارد حیوان دیگری را بدون دلیل بکشد.» معلوم نبود چرا این دو کلمه‌ی ماقبل آخر از خاطر حیوانات رفته بود. اما حالا آن‌ها می‌دیدند که فرمان زیر پا گذاشته نشده است، چون طبعاً برای کشتن خیانتکارانی که با استنوبال دست به یکی کرده بودند دلایل موجهی وجود داشت.

در تمام آن سال، حیوانات حتی از سال گذشته هم بیش تر کار کردند. بازسازی آسیای بادی، با دیوارهایی به قطر دو برابر دیوارهای قبلی، و به پایان رساندن آن در موعد مقرر، همزمان با کارهای معمول مزرعه، زحمت طاقت فرسایی بود. مواقعی بود که حیوانات به نظرشان می‌آمد در مقایسه با دوره‌ی جونز ساعت‌های بیش تری کار می‌کنند و غذای بیش تری هم گیرشان نمی‌آید. صبح‌های یکشنبه، اسکوئیلر طوماری به دست می‌گرفت و به قرائت فهرست‌های متعددی از آمار و ارقام می‌پرداخت که ثابت می‌کرد تولید هر گروه از مواد غذایی، بسته به مورد، دویست درصد یا سیصد درصد یا پانصد درصد افزایش یافته است. حیوانات دلیلی نمی‌دیدند حرف‌های او را باور نکنند، بخصوص که دیگر درست به خاطر نداشتند اوضاع مزرعه قبل از قیام چگونه بوده است. با این همه، روزهایی بود که احساس می‌کردند ای کاش به جای آمار و ارقام غذای بیش تری نصیبشان می‌شد. حالا دیگر همه‌ی دستورها از طریق اسکوئیلر یا یکی دیگر از خوک‌ها به اطلاع آن‌ها می‌رسید. خود ناپلئون غالباً زودتر از هر دو هفته یک بار در انظار ظاهر نمی‌شد. وقتی هم که می‌آمد، فقط موکب سگ‌هایش نبود که همراهی‌اش می‌کردند، بلکه جوجه خروس سیاهی هم بود که پیشاپیش او قدم رو می‌رفت و به نوعی نقش شیپورچی را ایفا می‌کرد و قبل از سخنرانی ناپلئون قوقولی قوقوی بلندی سر می‌داد. گفته می‌شد که حتی در خانه‌ی اربابی هم ناپلئون در بخش مجزایی از دیگران اقامت کرده است. به تنهایی غذا می‌خورد، بادو سگ که در خدمتش بودند، و همیشه هم در سرویس غذاخوری «کراون دربی»^۱ غذا صرف می‌کرد که در قفسه‌ی شیشه‌ای



۱. Crown Derby؛ مارک گران قیمتی از چینی. م.

اتاق پذیرایی قرار داشت. همچنین اعلام شده بود که از این پس، علاوه بر دو جشن سالانه‌ی دیگر، هر سال در زادروز ناپلئون به افتخارش تفنگ شلیک خواهند کرد. حالا دیگر به هیچ وجه ناپلئون را همین جور خشک و خالی «ناپلئون» صدا نمی‌زدند. همیشه او را خیلی رسمی «پیشوای ما، رفیق ناپلئون» می‌خواندند و خوک‌ها هم خوش داشتند لقب‌هایی به او بدهند از قبیل «پدر همه‌ی حیوانات» و «مایه‌ی هراس نوع بشر» و «محافظ آغل گوسفندان» و «یار و یاور جوجه‌آردکان» و غیره و غیره. اسکوئیلر در سخنرانی‌های خود با اشک‌هایی که از گونه‌هایش روان بود از خردمندی ناپلئون می‌گفت، و از صفای باطن و عشق عمیقی که به همه‌ی حیوانات در چهار گوشه‌ی عالم داشت، بخصوص به حیوانات بدبختی که همچنان در جهل و بردگی در مزرعه‌های دیگر به سر می‌بردند. رفته رفته معمول شد که هر دستاورد پیروزمندانه و هر یاری بخت مساعد را به ناپلئون نسبت بدهند. بسیار پیش می‌آمد که مرغی به مرغ دیگر می‌گفت: «تحت رهبری پیشوای ما، رفیق ناپلئون، من ظرف شش روز پنج تخم گذاشته‌ام.» یا این که دو گاو، همین طور که خوش خوشک از برکه آب می‌خوردند، ذوق زده می‌گفتند: «به برکت رهبری رفیق ناپلئون، این آب چه مزه‌ی گوارایی دارد!» حال و هوای عمومی مزرعه، در شعری با عنوان «رفیق ناپلئون»، سروده‌ی مینیمس، به خوبی توصیف شده بود، که متنش از این قرار بود:

ای پشت و پناه بی‌پدران!

ای سرچشمه‌ی سعادت!

ای سرور سطل آشغال سبزی!

آنگاه که بر دیدگان آرام و تحکم‌آمیز تو

چشم می‌دوزم، روح و روانم آتش می‌گیرد

همچون خورشید در دل آسمان،

رفیق ناپلئون!

تویی بخشنده‌ی هر آنچه
 که مخلوقات دوست می‌دارند،
 شکم‌های سیر روزی دو وعده، بسترهای پاکیزه‌ی کاه؛
 هر جانوری، بزرگ یا کوچک،
 در آغل خویش می‌خسبد غرق آرامش،
 چرا که تو با هوشیاری بیدار می‌مانی،
 رفیق ناپلئون!

اگر بچه‌خوك شیرخواری می‌داشتم،
 پیش از آن که قد بکشد و ببالد
 حتی به قدر يك بطری نیم‌لیتری یا به قدر يك وردنه،
 می‌بایست بیاموزد که به آستان تو
 وفادار بماند و خدمتگزار.
 آری، می‌بایست چنین باشد نخستین جیغ زندگی او:
 «رفیق ناپلئون!»

ناپلئون این شعر را پسندید و دستور داد آن را بر دیوار انبار بزرگ، درست روبه‌روی «هفت فرمان»، بنویسند. تمثال نیم‌رخ‌ی از ناپلئون هم که اسکوئیلر با رنگ سفید نقاشی کرده بود، بر فراز آن جای گرفت.
 در این میان، ناپلئون به واسطه‌ی ویمپر درگیر مذاکرات پیچیده‌ای با فردريك و پیلکینگتن بود. موجودی الوار هنوز فروخته نشده بود. از بین آن دو، فردريك به تصاحب الوارها تمایل بیش‌تری نشان می‌داد، ولی قیمت معقولی پیشنهاد نمی‌کرد. در عین حال، دوباره شایعاتی بر سر زبان‌ها افتاده بود که فردريك و افرادش مشغول طراحی حمله‌ای به «مزرعه‌ی حیوانات» هستند و می‌خواهند آسیای بادی را ویران کنند، زیرا ساختن آسیا حسد فردريك را سخت برانگیخته است. شایع بود که اسنوبال همچنان در مزرعه‌ی پینچ‌فیلد پنهان است. در میانه‌ی تابستان، حیوانات



وحشت زده باخبر شدند سه تن از مرغ‌ها داوطلبانه اعتراف کرده‌اند که به تحریک اسنوبال دست‌اندرکار توطئه‌ای برای قتل ناپلئون بوده‌اند. مرغ‌های درنگ اعدام شدند و تدابیر امنیتی تازه‌ای برای حفظ جان ناپلئون به عمل آمد. چهار سگ شب‌ها در اطراف تخت‌خواب او نگهبانی می‌دادند — در هر گوشه‌ی تخت، یک سگ — و خوک جوانی به نام پینکای^۱ هم وظیفه داشت غذای ناپلئون را قبل از او بچشد، مبادا سم در آن ریخته باشند.

کمابیش در همین ایام بود که اعلام شد ناپلئون توافق کرده است موجودی الوار را به آقای پیلکینگتن بفروشد. او همچنین قصد داشت قراردادی دائمی برای مبادله‌ی برخی محصولات میان «مزرعه‌ی حیوانات» و فاکس وود به امضا برساند. روابط ناپلئون و پیلکینگتن، گرچه منحصرآز طریق ویمپر برقرار می‌شد، اکنون روی هم‌رفته دوستانه بود. حیوانات به پیلکینگتن، به عنوان یک انسان، اعتماد نداشتند، ولی او را کاملاً به فردریک ترجیح می‌دادند، چون هم از فردریک می‌ترسیدند و هم از او متنفر بودند. همچنان‌که تابستان رو به پایان بود و آسیای بادی هم رو به اتمام، شایعات یک حمله‌ی ناجوانمردانه‌ی قریب‌الوقوع روزه‌روز بیش‌تر قوت می‌گرفت. گفته می‌شد که فردریک قصد دارد با بیست مرد مسلح به آن‌ها یورش ببرد و قبلاً هم به مقامات قضایی و پلیس رشوه داده است تا اگر زمانی توانست اسناد مالکیت «مزرعه‌ی حیوانات» را تصاحب کند، با مؤاخذه‌ی آن‌ها روبه‌رو نشود. به‌علاوه، داستان‌های وحشتناکی درباره‌ی رفتار سنگدلانه‌ی فردریک با حیوانات مزرعه‌اش از پینچ‌فیلد به بیرون درز می‌کرد. او اسب‌پیری را آن‌قدر تازیانه زده بود که مرده بود، گاوهایش را گرسنه نگه می‌داشت، سگی را داخل کوره انداخته و کشته بود، و غروب‌ها برای تفریح تکه‌هایی از تیغ ریش‌تراش به سیخک پای خروس‌ها می‌بست و آن‌ها را به جان هم می‌انداخت. حیوانات با شنیدن این بلاهایی که بر سر رفقایشان آمده بود، خونشان از خشم به جوش می‌آمد و گاهی هیاهوکنان درخواست می‌کردند به آن‌ها اجازه داده شود دسته‌جمعی بیرون بروند و

1. Pinkeye

به مزرعه‌ی پینچ‌فیلد حمله کنند و انسان‌ها را از آن جا بیرون برانند و حیوانات را آزاد کنند. ولی اسکویئر به آن‌ها توصیه می‌کرد از اقدامات نسنجیده اجتناب کنند و به استراتژی رفیق ناپلئون اعتماد داشته باشند.



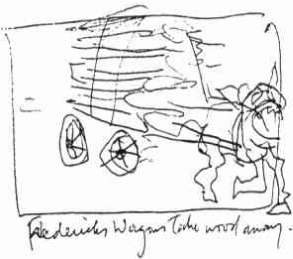
با وجود این، احساس تنفر از فردریک همچنان بالا می‌گرفت. صبح روزی از روزهای یکشنبه، ناپلئون در انبار بزرگ ظاهر شد و توضیح داد که او هرگز در هیچ دوره‌ای درصدد فروش الوارها به فردریک نبوده است؛ گفت که این کار را دون شأن خود می‌دانسته که با اشخاص پست فطرتی از قماش فردریک وارد معامله شود. کبوترهایی که همچنان برای گسترش امواج قیام به مزارع اطراف روانه می‌شدند، از رفتن به هر نقطه‌ای از پینچ‌فیلد منع شدند و همچنین به آن‌ها دستور داده شد شعار سابق «مرگ بر انسان» را کنار بگذارند و شعار «مرگ بر فردریک» را سر دهند. در اواخر تابستان، باز هم یکی دیگر از دسیسه‌های اسنوبال برملا گشت. محصول گندم پر از علف هرزه بود و معلوم شد که اسنوبال در یکی از رفت‌وآمدهای شبانه‌ی خود بذر علف هرزه را با بذر غله مخلوط کرده است. غاز نری که از این توطئه آگاهی داشت نزد اسکویئر به گناه خود اعتراف کرده بود و بلافاصله هم با بلعیدن دانه‌های گیاه پلادن^۱ خود را کشته بود. حیوانات همچنین باخبر شدند که اسنوبال — برخلاف آنچه بسیاری از آن‌ها تاکنون تصور می‌کردند — هرگز مدال «درجه یک قهرمانی حیوانات» را دریافت نکرده بود. این صرفاً افسانه‌ای بود که خود اسنوبال مدتی بعد از «نبرد گاودانی» شایع کرده بود. او نه تنها مدال نگرفته بود، بلکه به دلیل نشان دادن ترس و بددلی در میدان نبرد تویبخ هم شده بود. یک بار دیگر، برخی از حیوانات با شنیدن این خبر بی‌قراری خاصی در دل احساس کردند، ولی اسکویئر خیلی زود توانست مجابشان کند که حافظه‌ی آن‌ها به راه خطا رفته است.

پاییز بود که کار آسیای بادی به پایان رسید، البته با صرف کوششی عظیم و طاقت فرسا، چون تقریباً همزمان باید محصول زمین‌ها را هم برداشت می‌کردند. ماشین‌آلات آسیا هنوز نصب نشده بود و ویمپر سرگرم مذاکراتی برای خرید آن بود،



۱. نوعی گیاه سمی، با میوه‌ای به بزرگی گیلان. م.

اما ساختمان آسیا تکمیل شده بود. با وجود همه‌ی مشکلات، بی‌تجربگی حیوانات، وسایل و ابزار ابتدایی، بداقبالی، و البته خیانت‌های اسنوبال، کار دقیقاً سر موعده مقرر به پایان رسیده بود! حیوانات، خسته اما مغرور، چندین بار دور شاهکار خود قدم زدند، که در نظرشان حتی از دفعه‌ی اولی که آن را ساخته بودند هم زیباتر می‌نمود. تازه قطر دیوارهایش هم دو برابر قبل بود. این بار فقط مواد منفجره می‌توانست این دیوارها را ویران کند! وقتی به یاد می‌آوردند که چه مشقاتی را تحمل کرده‌اند و بر چه ناملایماتی غلبه کرده‌اند و با چرخش پره‌های آسیا و به‌کارافتادن دینام‌ها زندگی آن‌ها دستخوش چه تغییرات شگرفی می‌شد، وقتی همه‌ی این‌ها را به یاد می‌آوردند، خستگی از وجودشان رخت برمی‌بست و جست‌وخیزکنان بارها دور آسیای بادی می‌گشتند و فریاد پیروزی سر می‌دادند. خود ناپلئون هم، به ملازمت سگ‌ها و جوجه‌خروسش، برای بازرسی ساختمان تکمیل شده به آن جا آمد؛ این دست‌آورد بزرگ حیوانات را شخصاً به آن‌ها تبریک گفت و اعلام کرد که نام آسیا را «آسیای ناپلئون» می‌گذارند.

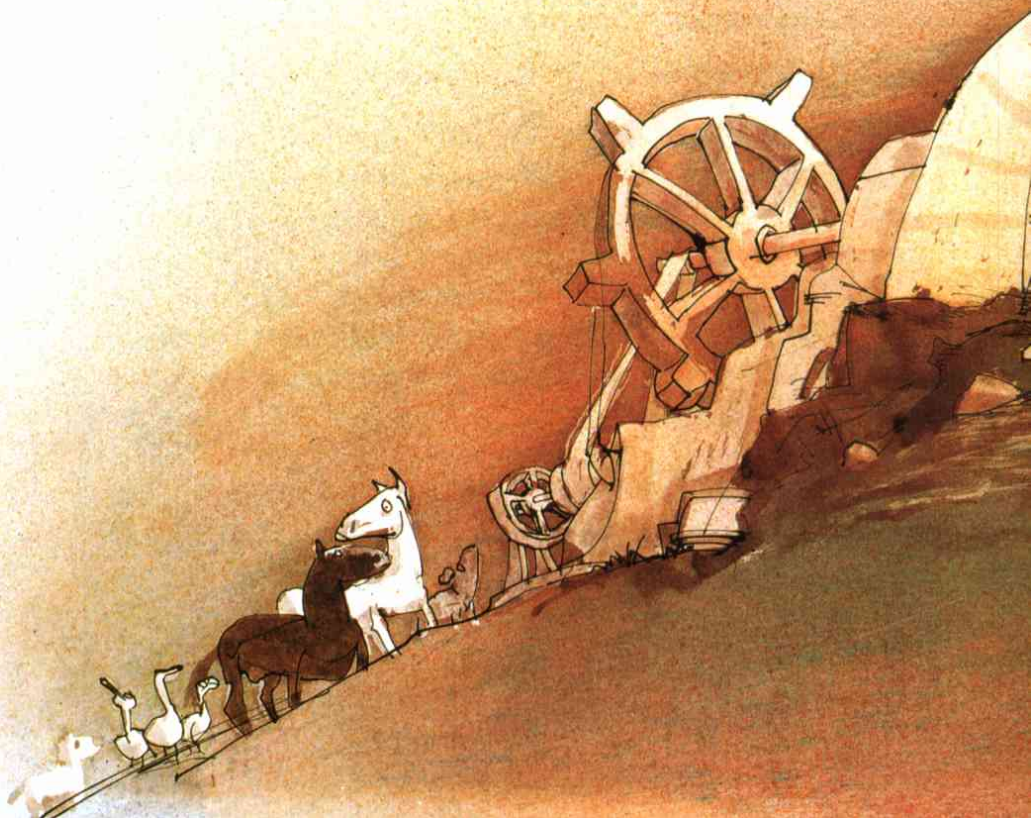


دو روز بعد، حیوانات را برای شرکت در جلسه‌ی فوق‌العاده‌ای به انبار بزرگ فراخواندند. وقتی ناپلئون اعلام کرد که توده‌ی الوار را به فردریک فروخته است، حیوانات از تعجب زبان‌شان بند آمد. قرار بود گاری‌های فردریک فردای آن روز به مزرعه بیایند و بارگیری الوارها را شروع کنند. ناپلئون در تمام مدتی که ظاهراً رابطه‌ای دوستانه با پیلکینگتن برقرار کرده بود، عملاً درصدد دستیابی به توافقی پنهانی با فردریک بود. روابط با فاکس وود به طور کامل قطع شده، پیام‌های اهانت‌آمیزی به پیلکینگتن ارسال کرده بودند. به کبوترها دستور داده شده بود از مزرعه‌ی فاکس وود دوری کنند و شعار خود را از «مرگ بر فردریک» به «مرگ بر پیلکینگتن» تغییر دهند. در عین حال، ناپلئون به حیوانات اطمینان داد که اخبار حمله‌ی قریب‌الوقوع به «مزرعه‌ی حیوانات» به کلی نادرست است و در گزارش‌های مربوط به رفتار بی‌رحمانه‌ی فردریک با حیواناتش به شدت مبالغه شده است. همه‌ی این شایعات به احتمال زیاد زیر سر اسنوبال و عوامل داخلی‌اش بود. حالا دیگر آشکار شده بود که، بعد از همه‌ی آن ماجراها، اسنوبال اصلاً در مزرعه‌ی پینچ‌فیلد مخفی نشده



و در واقع هرگز در تمام عمرش پا به آن جا نگذاشته است؛ او در فاکس وود زندگی می کرد — گفته می شد در ناز و نعمت بسیار — و در حقیقت در تمام سال های گذشته جیره خوار پیلکینگتن بوده است.

خوک ها از حيله گری ناپلئون به وجد آمدند. او با تظاهر به روابط دوستانه با پیلکینگتن، فردريك را واداشته بود قيمت پیشنهادی اش را دوازده پوند بالا ببرد. اما ویژگی ممتاز هوش ناپلئون، به گفته ی اسکوئیلر، در این واقعیت نمایان می شد که او به هیچ کس اعتماد نداشت، حتی به فردريك. فردريك می خواست بهای الوارها را با چیزی موسوم به چك بپردازد، که از قرار معلوم تکه کاغذی بود که در آن متعهد می شدند مبلغ درج شده روی آن را پرداخت کنند. ولی ناپلئون از او زیرك تر بود. ناپلئون درخواست کرده بود آن مبلغ با اسکناس های پنج پوندی واقعی پرداخت شود، که می بایست قبل از حمل الوارها به او تحویل داده می شد. فردريك هم آن را پیشاپیش داده بود؛ و پولی که او پرداخت کرده بود برای خرید ماشین آلات آسیای بادی کافی بود.



در این میان، الوارها با سرعت هرچه تمام‌تر با گاری‌ها حمل می‌شد. بعد از بردن همه‌ی الوارها، جلسه‌ی فوق‌العاده‌ی دیگری در انبار بزرگ با حضور حیوانات برگزار شد تا اسکناس‌های فردریک را از نظر بگذرانند. ناپلئون، که لبخند گیرایی به لب داشت و هر دو مدالش را به خود آویخته بود، روی سکو بر بستری از کاه لمیده بود و اسکناس‌ها کنارش روی یک دیس چینی متعلق به آشپزخانه‌ی خانه‌ی اربابی منظم و مرتب دسته شده بود. حیوانات صف بستند و آهسته از مقابل ناپلئون گذشتند و هریک نگاه سیری به آن بساط انداختند. باکسر هم پوزه‌اش را جلو آورد و اسکناس‌ها را بو کشید و آن کاغذهای سفید و نازک با نفس او تکان خوردند و به خش خش درآمدند.



سه روز بعد، هیاهوی وحشتناکی به پا شد. ویمپر، که چهره‌اش مثل گچ سفید شده بود، با دو چرخه‌اش شتابان از راه رسید و آن را در حیاط به کناری انداخت و با عجله یکرست به داخل خانه رفت. چند لحظه بعد، غرش خشم‌آلود گوشخراشی از اقامتگاه ناپلئون برخاست. خبر آنچه روی داده بود مثل برق در تمام مزرعه پیچید. اسکناس‌ها تقلبی بود! فردریک مفت و مجانی الوارها را تصاحب کرده بود!

ناپلئون بی‌درنگ حیوانات را فراخواند و با صدای وحشتناکی حکم مرگ فردریک را صادر کرد. به گفته‌ی او، فردریک را بعد از دستگیری باید زنده زنده در آب جوش می‌انداختند. در عین حال، ناپلئون هشدار داد که بعد از این اقدام خیانتکارانه باید منتظر بدترین اتفاق‌ها باشند. فردریک و افرادش هر لحظه امکان داشت دست به حمله‌ای بزنند که مدت‌ها بود احتمالش می‌رفت. در همه‌ی مسیرهای منتهی به مزرعه نگهبانانی گماشتند. به علاوه، چهار کبوتر هم با پیامی آشتی‌جویانه به فاکس وود روانه شدند و امید داشتند با این کار روابط دوستانه با پیلکینگتن از نو برقرار شود.

صبح فردای همان روز، حمله صورت گرفت. حیوانات داشتند صبحانه می‌خوردند که دیده‌بان‌ها شتابان آمدند و خبر آوردند فردریک و دارو دسته‌اش از دروازه‌ی چوبی پنج‌ردیفه وارد مزرعه شده‌اند. حیوانات هم با شجاعت فراوان به مصاف آن‌ها رفتند. ولی این بار نتوانستند پیروزی آسان «نبرد گاودانی» را تکرار

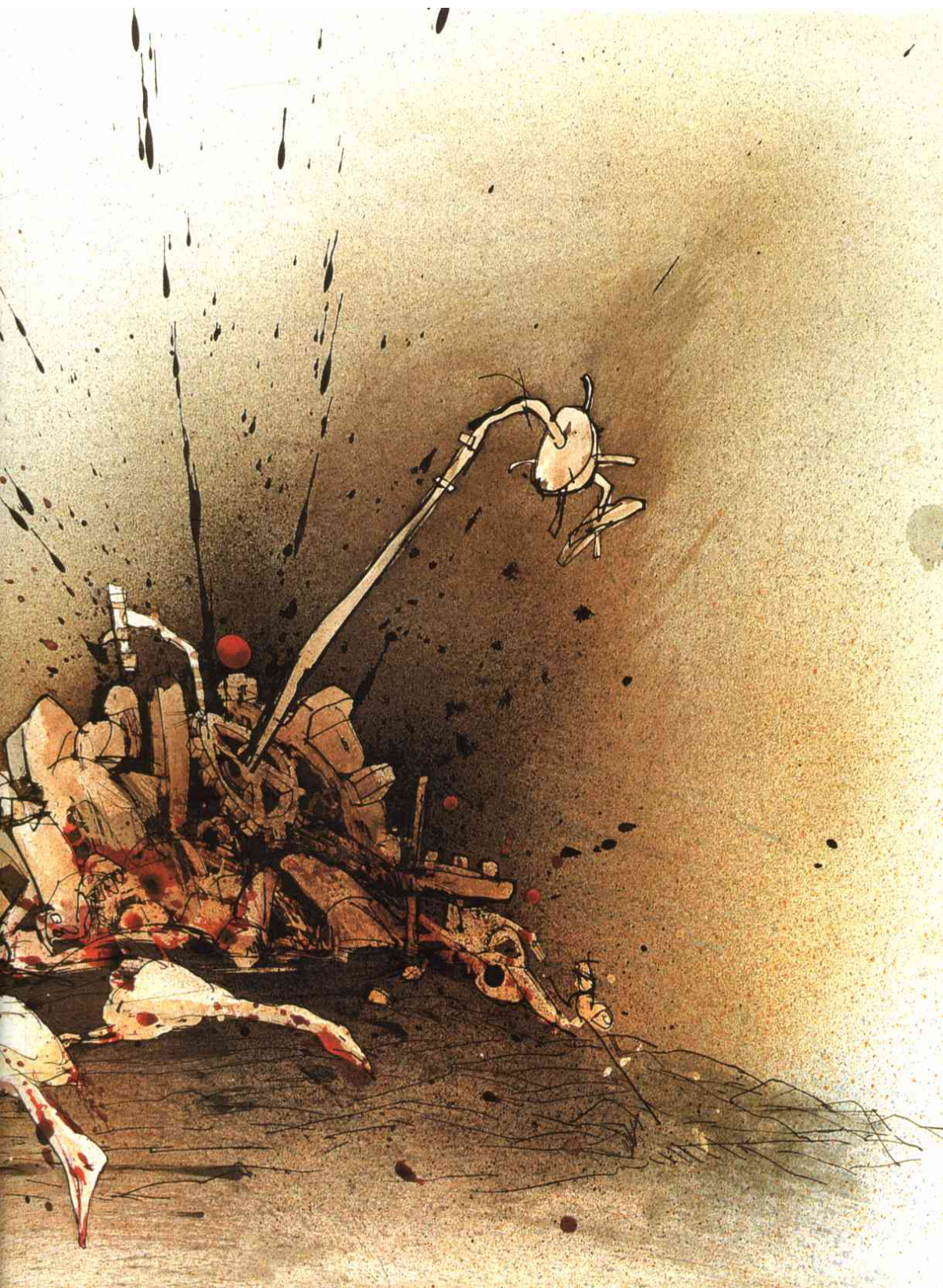
کنند. آدم‌ها پانزده نفر بودند، با مجموعاً شش تفنگ، و همین‌که به پنجاه متری آن‌ها رسیدند شلیک کردند. حیوانات سرو صدای وحشتناک تفنگ‌ها و ساچمه‌های آتشین را تاب نیاوردند و به‌رغم تلاش‌های ناپلئون و باکسر برای جمع‌وجورکردن صفوفشان، خیلی زود عقب رانده شدند. تعدادی از آن‌ها هم زخمی شده بودند. عاقبت به ساختمان‌های مزرعه پناه بردند و از لای شکاف‌ها و سوراخ‌گره چوب‌ها با احتیاط به بیرون چشم دوختند. سرتاسر چراگاه بزرگ، از جمله آسیای بادی، به دست دشمن افتاد. در آن لحظه، حتی ناپلئون هم به نظر می‌آمد خودش را باخته است. بی‌آن‌که کلمه‌ای بر زبان بیاورد، بالا و پایین می‌رفت و دُم سیخ‌شده‌اش را تکان‌تکان می‌داد. نگاه‌های حسرت‌باری به جانب فاکس‌وود انداختند. اگر پیلکینگتن و افرادش به آن‌ها کمک می‌کردند، چه‌بسا پیروز می‌شدند. ولی در همین لحظه، چهار کبوتری که روز قبل روانه شده بودند بازگشتند و یکی‌شان تکه‌کاغذی را از طرف پیلکینگتن همراه آورده بود. این کلمات با مداد روی آن نوشته شده بود: «حق‌تان است.»

در این میان، فردریک و افرادش در اطراف آسیای بادی توقف کرده بودند. حیوانات آن‌ها را می‌پاییدند و زمزمه‌ی دلهره‌آمیزی دهان به دهان می‌گشت. دو مرد دیلم و پتک به دست گرفته بودند. می‌خواستند آسیای بادی را خراب کنند. ناپلئون فریاد زد: «محال است! ما دیوارها را آن‌قدر قطور ساخته‌ایم که نمی‌توانند این کار را بکنند. یک هفته هم زور بزنند نمی‌توانند خرابش کنند. شجاع باشید، رفقا!»

اما بنجامین با دقت حرکات آن مردها را می‌پایید. دو نفری که پتک و دیلم به دست گرفته بودند، داشتند محلی نزدیک پی آسیای بادی را سوراخ می‌کردند. بنجامین، آهسته و با حالتی کمابیش تمسخرآمیز، پوزه‌ی درازش را تکان داد و گفت: «فکرش را می‌کردم. مگر نمی‌بینید چکار دارند می‌کنند؟ یک دقیقه‌ی دیگر توی آن سوراخ باروت می‌چکانند.»

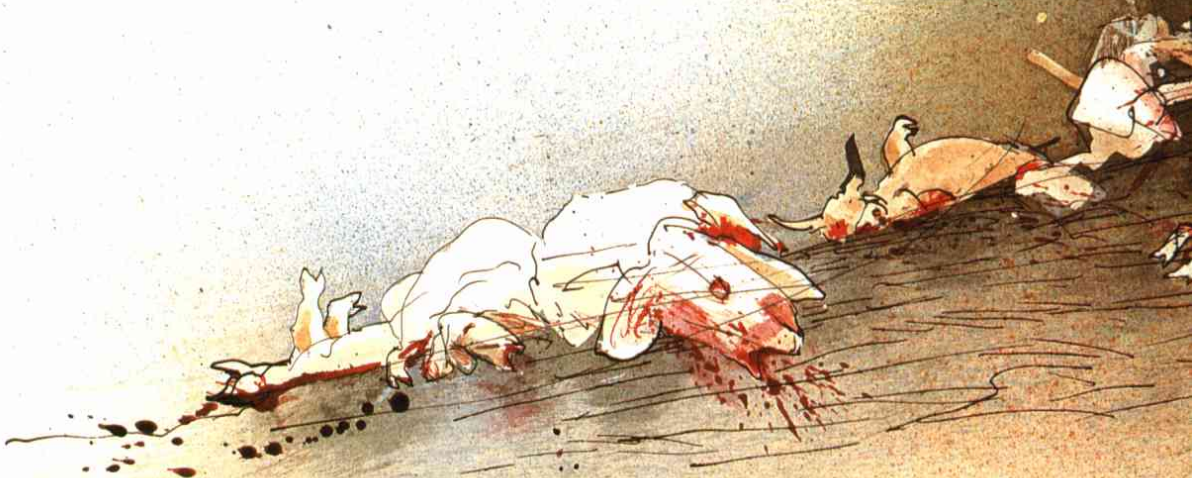
حیوانات، وحشت‌زده، انتظار کشیدند. حالا دیگر امکان نداشت از پناه ساختمان‌ها خارج شوند. چند دقیقه‌ی بعد، آدم‌ها را دیدند که دوان‌دوان از آسیای





بادی دور می‌شوند و هریک به سمتی می‌روند. بعد صدای غرش کرکننده‌ای برخاست. کبوترها چرخ زنان به هوا پریدند و همه‌ی حیوانات، جز ناپلئون، خودشان را به شکم روی زمین انداختند و سرشان را پنهان کردند. وقتی دوباره از جا بلند شدند، ابر عظیمی از دود سیاه محوطه‌ی ساختمان آسیای بادی را فرا گرفته بود. وزش نسیم به آهستگی ابر را کنار زد. آسیای بادی ناپدید شده بود!

حیوانات با دیدن این صحنه شجاعت خود را باز یافتند. نومیدی و هراسی که چند لحظه قبل به آن‌ها دست داده بود، در احساس خشمشان نسبت به این اقدام زشت و شرم‌آور از میان رفت. نعره‌ی انتقامشان به هوا بلند شد و بی‌آن‌که منتظر



دستور کسی باشند همگی با هم هجوم بردند و یگراست به جانب دشمن شتافتند. این بار دیگر به ساچمه‌ی گلوله‌های بی‌رحمی که مانند تگرگ بر سر و رویشان می‌بارید وقعی نگذاشتند. نبرد سخت و سهمگینی بود. آدم‌ها بارها و بارها شلیک کردند و وقتی حیوانات به نزدیکی آن‌ها رسیدند، با چوب و چماق و پوتین‌های سنگینشان به جان حیوانات افتادند. یک گاو و سه گوسفند و دو غاز کشته شدند و تقریباً همه‌ی حیوانات زخم برداشتند. حتی ناپلئون، که از دور عملیات را رهبری می‌کرد، نوک دُمش با اصابت ساچمه‌ای قطع شد. اما آدم‌ها هم از این نبرد بی‌نصیب نماندند. ضربات شُم باکسر سر سه نفرشان را شکست؛ شاخ گاوی شکم یک نفرشان را سوراخ کرد؛ جسی و بلوبل شلوار یکی دیگرشان را تقریباً تکه پاره کردند. و آنگاه که نه سگ محافظ شخصی ناپلئون، که به فرمان او در پناه پرچینی تپه را دور زده بودند، ناگهان با پارس‌های دیوانه‌وار از کنار آدم‌ها سر درآوردند، وحشت بر آن‌ها مستولی شد. آدم‌ها دریافتند که در خطر محاصره قرار گرفته‌اند. فردریک فریاد زنان به افرادش دستور داد که تا اوضاع بدتر نشده میدان را خالی کنند. چند لحظه بعد، دشمن بزدل برای حفظ جان‌ش پا به فرار گذاشته بود. حیوانات آن‌ها را تا انتهای مزرعه دنبال کردند و همین‌طور که آدم‌ها داشتند به هر مشقتی از میان پرچین خاردار عبور می‌کردند، آخرین لگدها و جفتک‌ها را هم نثارشان کردند.

پیروز شده بودند، ولی از پا هم درآمده بودند و خون از زخم‌هاشان جاری بود. آهسته و لنگ‌لنگان به طرف مزرعه برگشتند. بعضی با دیدن رفقای مرده‌ی خود که دراز به دراز روی علفزار افتاده بودند، اشکشان سرازیر شد. مدت کوتاهی هم در سکوتی اندوهبار در محوطه‌ای توقف کردند که زمانی آسیای بادی در آن واقع بود. بله، آسیای بادی از میان رفته بود؛ کمابیش تا آخرین نشانه‌ی کار و زحمت آن‌ها از میان رفته بود! حتی پی‌های ساختمان هم تا حدودی نابود شده بود. و حالا دیگر نمی‌توانستند برای بازسازی آسیا، مثل دفعه‌ی قبل، از سنگ‌های فرو ریخته استفاده کنند. این بار سنگ‌ها هم نیست و نابود شده بود. نیروی انفجارتان‌ها را به چند صد متر دورتر پرتاب کرده بود. تو گویی آسیای بادی هرگز ساخته نشده بود. همین‌که حیوانات به نزدیکی مزرعه رسیدند، اسکوئیلر، که بدون هیچ دلیل

موجهی در طول درگیری غیبش زده بود، جست و خیزکنان به طرف آن‌ها آمد و همین‌طور که از سر رضایت لبخند می‌زد، دُمش را تکان تکان داد. حیوانات از جانب ساختمان‌های مزرعه طنین پرابهت شلیک تفنگی را شنیدند.

باکسر گفت: «برای چه آن تفنگ را شلیک می‌کنند؟»

اسکوئیلر فریاد زد: «برای جشن گرفتن پیروزی ما!»

باکسر گفت: «کدام پیروزی؟» خون از زانوهایش سرازیر بود، یکی از نعل‌هایش را از دست داده بود و شمش شکافته بود. یک دوجین ساچمه هم در پای عقبش جا خوش کرده بود.

«یعنی چه کدام پیروزی، رفیق؟ مگر دشمن را از خاکمان بیرون نکرده‌ایم، از خاک مقدس "مزرعه‌ی حیوانات"؟»

«ولی آن‌ها آسیای بادی را نابود کردند. دو سال برای ساختنش جان‌کنده بودیم!»

«چه اهمیتی دارد؟ یک آسیای بادی دیگر می‌سازیم. اگر دلمان بخواهد،

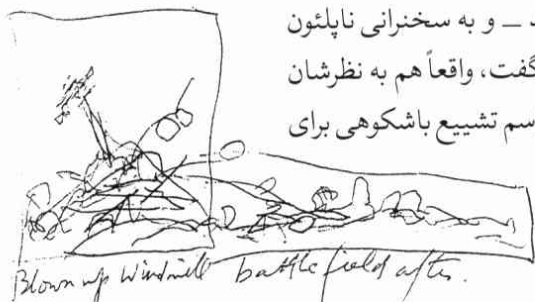
شش تا آسیای بادی می‌سازیم. رفیق، تو قدر این کار درخشانی را که انجام داده‌ایم نمی‌دانی. دشمن همین زمینی را که الان رویش ایستاده‌ایم تصرف کرده بود. و حالا — به برکت رهبری رفیق ناپلئون — ما تا وجب آخرش را پس گرفته‌ایم!»

باکسر گفت: «پس ما چیزی را که مال خودمان بوده پس گرفته‌ایم.»

اسکوئیلر گفت: «همین یعنی پیروزی ما.»

لنگ‌لنگان وارد حیاط شدند. ساچمه‌های زیر پوست باکسر سوزش دردناکی داشت. باکسر کار پرزحمت بازسازی آسیای بادی از پی‌های ساختمان را پیش خود مجسم کرد و هنوز هیچ نشده در عالم خیال با شهامت به استقبال آن وظیفه رفت. ولی برای اولین بار به این فکر افتاد که دیگر یازده سال از عمرش می‌گذرد و چه بسا عضلات ستبرش ورزیدگی سابق خود را از دست داده باشند.

اما وقتی حیوانات پرچم سبز خود را در اهتزاز دیدند، و دوباره صدای شلیک تفنگ را شنیدند — تفنگ مجموعاً هفت بار شلیک شد — و به سخنرانی ناپلئون گوش دادند که رفتار و کردار حیوانات را به آن‌ها تبریک گفت، واقعاً هم به نظرشان آمد که در هر حال پیروزی بزرگی نصیبشان شده است. مراسم تشییع باشکوهی برای



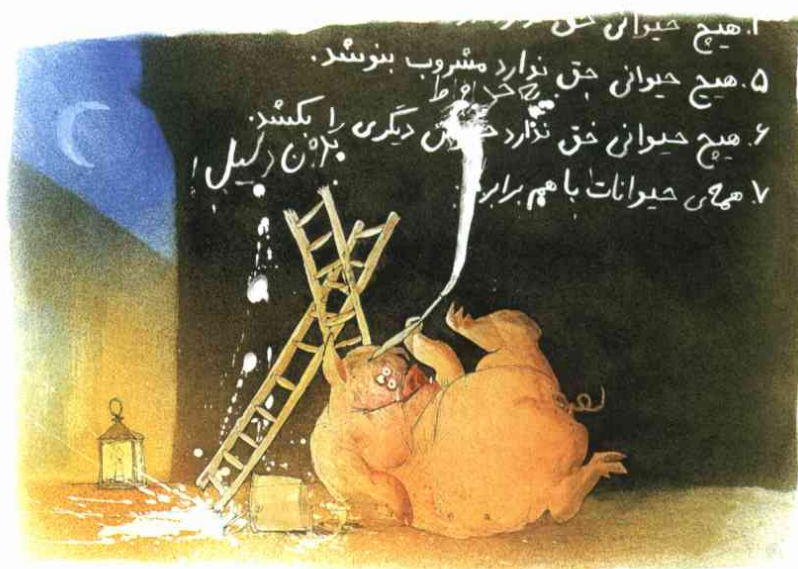
قربانیان نبرد برگزار شد. باکسر و کلور گاری به اصطلاح نعش کش را کشیدند و خود ناپلئون هم پیشاپیش جمعیت به راه افتاد. دو روز کامل به مراسم جشن پیروزی اختصاص یافت. سرود خواندند، سخنرانی کردند، باز هم تفنگ شلیک کردند، و به هر حیوانی پاداش مخصوصی داده شد که عبارت بود از يك سیب، و همین طور حدود پنجاه گرم غله برای هر پرنده و سه بیسکویت هم برای هر سگ. اعلام شد که نام آن نبرد را «نبرد آسیای بادی» گذاشته‌اند و ناپلئون نشان افتخار تازه‌ای در نظر گرفته، به نام «مدال بیرق سبز»، که آن را به خودش اعطا کرده است. در آن حال و هوای جشن و سرور همگانی، ماجرای تأسف بار اسکناس‌ها به فراموشی سپرده شد. چند روز بعد از این وقایع بود که خوک‌ها، بر حسب اتفاق، يك صندوق ویسکی در سرداب‌های خانه‌ی اربابی پیدا کردند. زمانی که خانه را تصرف کرده بودند، چشمشان به آن صندوق نیفتاده بود. همان شب صدای بلند آوازخواندن از خانه‌ی اربابی به گوش رسید که، در میان تعجب همگان، کلماتی از سرود «جانوران انگلیس» هم با آن آمیخته بود. حدود ساعت نه و نیم، به وضوح دیده شد که ناپلئون، با کلاه لگنی کهنه‌ی آقای جونز بر سر، از درپشتی ساختمان بیرون زد و به سرعت دور حیاط دوید و دوباره داخل خانه از نظر پنهان شد. ولی صبح روز بعد سکوت سنگینی بر خانه‌ی اربابی حکمفرما بود. حتی يك خوک هم در انتظار آفتابی نمی‌شد. حدود ساعت نه بود که سروکله‌ی اسکوئیلر پیدا شد که آهسته و غمگین راه می‌رفت و چشم‌هایش دود می‌زد و دُمش شل و ول پشتش آویزان بود و از سر و وضعش کاملاً پیدا بود که سخت ناخوش است. اسکوئیلر حیوانات را فراخواند و به آنان گفت که خبر وحشتناکی را باید به اطلاع برساند — رفیق ناپلئون در حال مرگ بود!

غریو شیون وزاری به هوا برخاست. بیرون درهای خانه‌ی اربابی کاه ریختند و حیوانات پاورچین پاورچین راه می‌رفتند. بادیدگانی اشکبار از یکدیگر می‌پرسیدند که اگر پیشوای خود را از دست بدهند چه باید بکنند. شایعه‌ای دهان به دهان چرخید که بالاخره اسنوبال موفق شده در غذای ناپلئون سم بریزد. ساعت یازده بود که اسکوئیلر بیرون آمد و خبر تازه‌ای را به اطلاع همگان رساند. رفیق ناپلئون،

به عنوان واپسین اقدام خود در کره‌ی خاک، فرمان باشکوهی صادر کرده بود: مجازات نوشیدن الکل مرگ است.

با وجود این، حال ناپلئون تا غروب قدری بهتر شد و صبح روز بعد اسکوئیلر اعلام کرد که ناپلئون رو به بهبود است. تا غروب آن روز، ناپلئون به سر کار خود برگشته بود و فردای آن روز هم حیوانات شنیدند که ناپلئون به ویمپر سپرده است از ویلینگدن جزوه‌هایی در مورد طرز درست کردن آبجو و کشیدن عرق تهیه کند. یک هفته بعد، ناپلئون دستور داد چراگاه کوچک آن سوی باغ را، که قبلاً تصمیم داشتند به محل چرای حیوانات ازکارافتاده اختصاص دهند، کاملاً شخم بزنند. گفته شد که زمین چراگاه کم‌قوت شده است و می‌بایست از نو بذرافشانی شود؛ ولی خیلی زود معلوم شد که ناپلئون تصمیم دارد در آن جو بکارد.

کماییش در همین ایام واقعه‌ی عجیبی اتفاق افتاد که هیچ‌کس از آن سر در نمی‌آورد. شبی، حدود ساعت دوازده، صدای مهیبی از حیاط به گوش رسید و حیوانات از آغل‌هایشان بیرون ریختند. یک شب مهتابی بود. پای دیوار انتهایی انبار بزرگ، که «هفت فرمان» بر آن نقش بسته بود، نردبانی به دو نیم شده بود.



چهار پا خوب دویا بر

۱. هر موجودی که روی دویا راه برود دشمن است.
۲. هر موجودی که روی چهار پا راه برود، یا بال داشته باشد، دوست است.
۳. هیچ حیوانی حق ندارد لباس بپوشد.
۴. هیچ حیوانی حق ندارد در تخت خواب بخوابد.
۵. هیچ حیوانی حق ندارد مشروب بنوشد.
۶. هیچ حیوانی حق ندارد ^{چراغ} ~~خود~~ دیگری را بکشد.
۷. همه حیوانات با هم برابرند.

بازن دلیل



اسکوئیلر، نیمه‌مدهوش، کنار آن ولو شده بود و فانوسی هم در نزدیکی‌اش افتاده بود، همین‌طور یک قلم‌مو و یک ظرف واژگون‌شده‌ی رنگ سفید. سگ‌هایی درنگ دور اسکوئیلر را گرفتند و به مجرد این‌که توانست راه برود، او را تا خانه‌ی اربابی همراهی کردند. به عقل هیچ‌یک از حیوانات نمی‌رسید که این‌ها چه مفهومی دارد، جز بنجامین پیر، که پوزه‌اش را به طرز معنی‌داری تکان داد، انگار از چیزی خبر داشته باشد، و البته کلمه‌ای بر زبان نیاورد.

ولی چند روز بعد، همین‌طور که موریل داشت متن «هفت فرمان» را از روی دیوار برای خودش می‌خواند، متوجه شد باز هم فرمان دیگری هست که حیوانات کلمات آن را درست به خاطر ندارند. آن‌ها خیال می‌کردند که در «فرمان پنجم» نوشته شده «هیچ حیوانی حق ندارد مشروب بنوشد»، ولی در این فرمان سه کلمه‌ی دیگر هم بود که آن‌ها از یاد برده بودند. در این فرمان، در واقع نوشته شده بود: «هیچ حیوانی حق ندارد به حد افراط مشروب بنوشد.»





فصل نهم

مدت زیادی گذشته بود و شُم شکافته‌ی باکسر هنوز التیام نیافته بود. فردای روزی که جشن‌های پیروزی به اتمام رسید، کار بازسازی آسیای بادی را شروع کرده بودند. باکسر زیر بار نمی‌رفت که حتی يك روز هم دست از کار بکشد و با خود عهد بسته بود که نگذارد هیچ‌کس از درد و رنج او باخبر شود. شب‌ها در خفا پیش کلوور اعتراف می‌کرد که شُمش خیلی او را اذیت می‌کند. کلوور با جویدن گیاهان دارویی مرهم درست می‌کرد و روی شُم او می‌گذاشت. او و بنجامین هر دو مصرانه از باکسر می‌خواستند کم‌تر کار کند. کلوور به او می‌گفت: «اسب که همیشه جوان نمی‌ماند.» ولی باکسر گوشش بدهکار نبود. می‌گفت در زندگی فقط يك هدف واقعی برایش باقی مانده — می‌خواهد قبل از رسیدن به سن بازنشستگی شاهد به‌کارافتادن آسیای بادی باشد.

وقتی قوانین «مزرعه‌ی حیوانات» برای اولین بار مدوَن می‌شد، سن بازنشستگی را برای اسب‌ها و خوک‌ها دوازده سالگی تعیین کرده بودند، برای گاوها چهارده سالگی، سگ‌ها نُه سالگی، گوسفندها هفت سالگی، و برای مرغ‌ها و غازها هم پنج سالگی. مقرری‌های قابل ملاحظه‌ای هم برای سالمندان در نظر گرفته بودند. تا آن وقت هیچ حیوانی عملاً بازنشسته و مقرری بگیر نشده بود، ولی در این اواخر بارها درباره‌ی این موضوع بحث و گفت‌وگو کرده بودند. حالا که زمین کوچک آن سوی باغ را به کشت جو اختصاص داده بودند، شایع شده بود که می‌خواهند گوشه‌ای از چراگاه بزرگ را محصور کنند و به چراگاهی برای حیوانات سالخورده تبدیل کنند. گفته می‌شد که مقرری اسب‌ها حدود دو و نیم کیلو غله در روز است

و زمستان‌ها حدود هفت و نیم کیلو یونجه، همراه با يك زردك یا در صورت امکان هم يك سیب در روزهای تعطیل. سالروز دوازده سالگی باکسر اواخر تابستان بعد فرا می‌رسید.

در این میان، زندگی به سختی می‌گذشت. زمستان مثل سال گذشته سرد شده بود و غذا حتی از سال قبل هم کم‌تر بود. بار دیگر همه‌ی جیره‌ها کاهش یافت، البته به استثنای سهمیه‌ی خوك‌ها و سگ‌ها. اسکوئیلر در توضیح آن می‌گفت که برابری مطلق در سهمیه‌های غذایی برخلاف اصول «مکتب جانوری» است. در هر صورت، اسکوئیلر به آسانی به حیوانات دیگر ثابت می‌کرد که آن‌ها در واقع با کمبود مواد غذایی روبه‌رو نیستند، درست برخلاف آنچه ظواهر امر حکایت داشت. یقیناً در شرایط فعلی ناگزیر بودند جیره‌ها را تعدیل کنند (اسکوئیلر هیچ‌وقت اصطلاح «کاهش» را به کار نمی‌برد و همیشه از آن با عنوان «تعدیل» یاد می‌کرد)، ولی در مقایسه با دوره‌ی جونز، پیشرفت‌های عظیمی کرده بودند. اسکوئیلر، همچنان‌که با صدای تیزش اعداد و ارقام را پشت سر هم ردیف می‌کرد، با ذکر جزئیات به حیوانات نشان می‌داد که اکنون آن‌ها نسبت به دوره‌ی جونز، جو دوسر و یونجه و شلغم بیش‌تری دارند، ساعت‌های کم‌تری کار می‌کنند، آب آشامیدنی سالم‌تری در دسترس دارند، بیش‌تر عمر می‌کنند، درصد مرگ و میر نوزادانشان کاهش یافته، کاه بیش‌تری در آغل دارند و کم‌تر كك به جانشان می‌افتد. حیوانات کلمه به کلمه‌ی حرف‌های او را باور می‌کردند. راستش را بخواهید، جونز و هر آنچه مربوط به او بود کمابیش از خاطرشان رفته بود. می‌دانستند که در این روزها زندگی دشوار و خالی از برکت است و آن‌ها اغلب گرسنه‌اند و اغلب از سرما می‌لرزند و جز در موقع خواب معمولاً کار می‌کنند، اما بی‌تردید در روزگار گذشته زندگی دشوارتر بوده است. این اعتقاد خوشحالشان می‌کرد. وانگهی، در آن روزگار حیوانات برده بودند و حالا آزاد، و همان‌طور که اسکوئیلر همیشه متذکر می‌شد، همین به تنهایی به همه‌ی مشکلات می‌ارزید. اکنون شکم خیلی‌های دیگر را هم باید سیر می‌کردند. پاییز آن سال، هر چهار ماده خوك مزرعه تقریباً هم‌زمان زاییده بودند و روی هم رفته سی و يك بچه خوك به دنیا آورده بودند. بچه خوك‌ها سیاه و سفید بودند و از آن‌جا که ناپلئون تنها





خوك نر مزرعه بود، حدس زدن اصل و نسبشان كار سختی نبود. اعلام شده بود كه بعدها، وقتی آجر و الوار خریداری شد، كلاس درسی در باغچه‌ی خانه‌ی اربابی ساخته خواهد شد. عجلتاً ناپلئون خودش در آشپزخانه‌ی خانه به تربیت و ارشاد بچه خوك‌ها می‌پرداخت. آن‌ها در باغچه نرمش می‌کردند و از بازی كردن با فرزندان حیوانات دیگر هم منع شده بودند. تقریباً در همین ایام، قانونی وضع شد كه بر طبق آن هرگاه خوكی و حیوان دیگری در كوره‌راهی به هم برمی‌خوردند، حیوان دیگر موظف بود از سر راه كنار برود. همچنین همه‌ی خوك‌ها، در هر مقام و مرتبه‌ای، از این امتیاز برخوردار شدند كه يكشنبه‌ها روبان سبز به دُشان ببندند.

مزرعه سال كمابیش موفقیت‌آمیزی را پشت سر گذاشته بود، ولی همچنان پول كم داشت. برای ساختن كلاس باید آجر و ماسه و آهك می‌خریدند و برای تهیه‌ی ماشین‌آلات آسیای بادی شروع به پس‌انداز می‌کردند. باید نفت سفید و شمع برای خانه می‌خریدند و مقادیری قند برای میز شخصی ناپلئون (او مصرف قند را برای خوك‌های دیگر ممنوع کرده بود، با این استدلال كه آن‌ها را چاق می‌كند)، و نیز همه‌ی لوازم معمول مثل ابزارآلات، میخ، طناب، زغال سنگ، سیم، آهن‌پاره، و بیسكویت سگ. مقداری یونجه و قسمتی از محصول سیب‌زمینی را فروختند و میزان فروش تخم مرغ را در قرارداد به ششصد عدد در هفته افزایش دادند. بنابراین آن سال مرغ‌ها به زحمت توانستند آن قدر جوجه بیاورند كه جمعیتشان را در يك سطح ثابت حفظ كند. جیره‌ی غذایی، كه در دسامبر كاهش یافته بود، در فوریه هم كاهش یافت، و برای صرفه‌جویی در نفت هم روشن كردن فانوس در اصطبل‌ها ممنوع شد. ولی به نظر می‌آمد كه خوك‌ها در آرامش و آسودگی به سر می‌برند؛ در واقع باید گفت كه به طور مداوم بر وزنشان اضافه می‌شد. بعد از ظهر یکی از روزهای آخر فوریه، از ساختمان كوچك آبجوسازی در آن سوی حیاط، كه در دوره‌ی جونز متروك مانده بود و پشت آشپزخانه واقع بود، بوی گرم و مطبوع و اشتهاآوری در همه جا پیچید. یکی از حیوانات گفت كه این بوی جو پخته است. حیوانات با ولع بو كشیدند و در دل گفتند كه شاید دارند برای شام آن‌ها نواله‌ی گرم می‌پزند. ولی از نواله‌ی گرم هیچ خبری نشد و يكشنبه‌ی بعد اعلام شد كه از

این پس همه‌ی محصول جو برای خوک‌ها کنار گذاشته می‌شود. زمین آن سوی باغ را قبلاً زیر کشت جو برده بودند. خیلی زود این خبر به بیرون درز کرد که هر خوک نیم لیتر آبجو در روز دریافت می‌کند، و خود ناپلئون هم دو لیتر در روز، که همیشه در سوپ خوری «کراون دربی» برایش سرو می‌شد.

درست است که باید مصائبی را تحمل می‌کردند، اما زندگی در این روزگار، در مقایسه با گذشته، حرمت بیش‌تری داشت، و همین تا اندازه‌ای آن مصائب را جبران می‌کرد. اکنون بیش‌تر از قبل سرود می‌خواندند، بیش‌تر سخنرانی می‌کردند، بیش‌تر رژه می‌رفتند. ناپلئون دستور داده بود که می‌بایست هفته‌ای یک بار مراسمی موسوم به «تظاهرات خودجوش» برگزار شود، با این هدف که مبارزه‌ها و پیروزی‌های «مزرعه‌ی حیوانات» مورد تجلیل قرار گیرد. در زمان مقرر، حیوانات دست از کار می‌کشیدند و با آرایش نظامی دور تا دور محدوده‌ی مزرعه قدم رو می‌رفتند؛ اول از همه خوک‌ها، بعد اسب‌ها، بعد گاوها، بعد گوسفندها، و بعد هم مرغ‌ها و خروس‌ها. سگ‌ها در دو طرف تظاهرکنندگان راه می‌رفتند و جوجه خروس سیاه ناپلئون هم جلوتر از همه‌ی آن‌ها قدم رو می‌رفت. باکسر و کلور همیشه پارچه‌ی بزرگ سبزی را، منقش به شُم، میان خود حمل می‌کردند که پایینش نوشته شده بود: «زنده باد رفیق ناپلئون!» بعد نوبت دکلمه‌ی اشعاری می‌رسید که به افتخار ناپلئون سروده شده بود، و بعد هم سخنرانی اسکوئیلر که آخرین آمارهای افزایش تولید مواد غذایی را ارائه می‌کرد، و در نهایت هم گلوله‌ای از تفنگ شلیک می‌شد. گوسفندها طرفدار پروپاقرص این «تظاهرات خودجوش» بودند و اگر کسی غرولندکنان می‌گفت که وقتشان تلف می‌شود و مدت زیادی در هوای سرد معطل می‌مانند (چنان‌که معدودی از حیوانات، گهگاه که خوکی یا سگی آن دوروبر نبود، این را بر زبان می‌آوردند)، گوسفندها بلافاصله با صدای گوشخراشی بع‌بع‌کنان شعار «چهارپا خوب، دوپا بد!» سر می‌دادند و او را ساکت می‌کردند. ولی روی هم رفته حیوانات از این مراسم خوششان می‌آمد. وقتی به یادشان می‌آوردند که هرچه باشد حالا آن‌ها به راستی ارباب خودشان هستند و هر کاری که می‌کنند در جهت منافع خودشان است، احساس آرامش می‌کردند. بنابراین، به کمک این سرودها، راهپیمایی‌ها،

اعداد و ارقام اسکوئیلر، شلیک پرطنین تفنگ، قوقولی قوقوی جوجه خروس و به اهتزاز درآمدن بیرق مزرعه، آن‌ها می‌توانستند، دست‌کم تا مدت کوتاهی، فراموش کنند که شکمشان خالی است.

ماه آوریل در «مزرعه‌ی حیوانات» حکومت جمهوری اعلام شد و حالا می‌بایست رئیس‌جمهور انتخاب می‌کردند. فقط یک کاندیدا وجود داشت — ناپلئون — که به اتفاق آرا به آن مقام انتخاب شد. همان روز هم اعلام شد اسناد تازه‌ای به دست آمده است که جزئیات بیش‌تری را در مورد همدستی اسنوبال با جونز برملا می‌کند. حالا دیگر معلوم شده بود که اسنوبال، آن‌طور که حیوانات قبلاً تصور می‌کردند، صرفاً با توسل به نیرنگ تلاش نکرده بود که «نبرد گاودانی» را به شکست بکشاند، بلکه آشکارا در جبهه‌ی جونز جنگیده بود. در واقع، او بود که عملاً فرماندهی قوای آدم‌ها را بر عهده داشت و با سردادن شعار «زنده باد نوع بشر!» به میدان نبرد شتافته بود. زخم‌های پشت اسنوبال هم — صحنه‌ای که همچنان در خاطر تک و توکی از حیوانات باقی مانده بود — نتیجه‌ی گازگرفتن ناپلئون بود.

میان‌ه‌ی تابستان بود که ناگهان سروکله‌ی موزز، کلاغ سیاه، بعد از غیبتی چند ساله، دوباره در مزرعه پیدا شد. هیچ عوض نشده بود، همچنان کار نمی‌کرد و مثل همیشه درباره‌ی «کوهستان نقل و نبات» حرف می‌زد. روی کنده‌ی درختی می‌نشست و بال‌های سیاهش را به هم می‌زد و یک ساعتی برای هرکس که گوش شنوایی داشت حرف می‌زد. با منقار بزرگش به آسمان اشاره می‌کرد و موقرانه می‌گفت: «آن بالا، رفقا، آن بالا، درست پشت آن ابر سیاهی که می‌بینید، "کوهستان نقل و نبات" قرار دارد، همان سرزمین پرسعادت‌ی که ما حیوانات بینوا بعد از تحمل همه‌ی مشقات زندگی تا ابد در آن جا آرام خواهیم گرفت!» او حتی ادعا می‌کرد که در جریان یکی از پروازهایش در ارتفاعات بالاتر آسمان، از آن جا دیدار کرده و کشتزارهای همیشه سبز شبدر و یک تخم کتان و حبه‌های قندی را که روی پرچین‌ها سبز می‌شد به چشم خود دیده است. بسیاری از حیوانات حرف‌های او را باور می‌کردند. استدلالشان هم این بود که زندگی کنونی‌شان در مشقت و گرسنگی می‌گذرد، بنابراین مگر حقیقت و عدالت حکم نمی‌کند که در جای دیگری



دنیای بهتری وجود داشته باشد؟ اما به سختی می شد فهمید که خوک ها چه نظری نسبت به موزز دارند. همه ی آن ها بالحن تحقیرآمیزی می گفتند که داستان های او درباره ی «کوهستان نقل و نبات» دروغ است و باین حال اجازه داده بودند که در مزرعه بماند و کار نکند و روزانه يك فنجان آبجو هم برایش در نظر گرفته بودند.

باکسر بعد از التیام شمش بیش تر از همیشه کار می کرد. راستش، آن سال همه ی حیوانات مثل بردگان کار کردند. گذشته از کارهای معمول مزرعه و بازسازی آسیای بادی، باید برای بچه خوک ها هم مدرسه می ساختند، که کارش از ماه مارس شروع شده بود. گاهی تحمل ساعت های متوالی بدون غذای کافی خیلی سخت بود، ولی باکسر خم به ابرو نمی آورد؛ هرگز نشد که حرفی بزند یا کاری کند که نشانه ی تحلیل رفتن قوایش باشد. فقط ظاهرش بود که قدری عوض شده بود؛

پوستش دیگر مثل گذشته برق نمی زد و کفل هایش انگار آب شده بود. حیوانات می گفتند: « علف بهاره که سبز شود، باکسر هم سرحال می آید. » ولی بهار شد و باکسر جان نگرفت. گاهی در سرایش منتهی به بالای دیواره ی معدن سنگ، که باکسر عضلاتش را زیر سنگینی تخته سنگ عظیمی ستون می کرد، به نظر می آمد تنها چیزی که او را سرپا نگه می دارد اراده اش برای ادامه ی کار است و بس. در چنین اوقاتی، حیوانات می دیدند که لب هایش شکل این کلمات را به خود می گیرد: « بیش تر کار می کنم »؛ زیرا دیگر صدایش در نمی آمد. کلوور و بنجامین دوباره به او هشدار دادند که مراقب سلامتیش باشد، ولی باکسر گوشش بدهکار نبود. دوازدهمین سالگرد تولدش داشت نزدیک می شد. ولی باکسر اهمیتی نمی داد چه پیش خواهد آمد، فکر و ذکرش فقط این بود که پیش از بازنشستگی اش ذخیره ی سنگ مناسبی جمع آوری شود.

اواخر عصر یکی از روزهای تابستان بود که ناگهان در مزرعه شایعه ای دهان به دهان گشت: برای باکسر اتفاقی افتاده بود. باکسر تگ و تنها رفته بود يك گاری سنگ را به آسیای بادی ببرد. شایعه به طور حتم صحت داشت. چند دقیقه بعد، دو کبوتر شتابان از راه رسیدند و خبر آوردند: « باکسر زمین خورده! به پهلوی افتاده و نمی تواند بلند شود! »

تقریباً نیمی از حیوانات مزرعه به طرف محل ساختمان آسیای بادی بر تپه ی كوچك هجوم بردند. باکسر آن جا میان تيرك های مالبند گاری افتاده بود، گردنش کشیده شده بود و روی زمین قرار داشت، و حتی نمی توانست سرش را بلند کند. چشمانش کم فروغ بود و پهلوهایش خیس عرق. باریکه ای از خون از گوشه ی دهانش جاری بود. کلوور خودش را به زانو کنار او به زمین انداخت و فریاد زد: « باکسر! چی شده؟ »



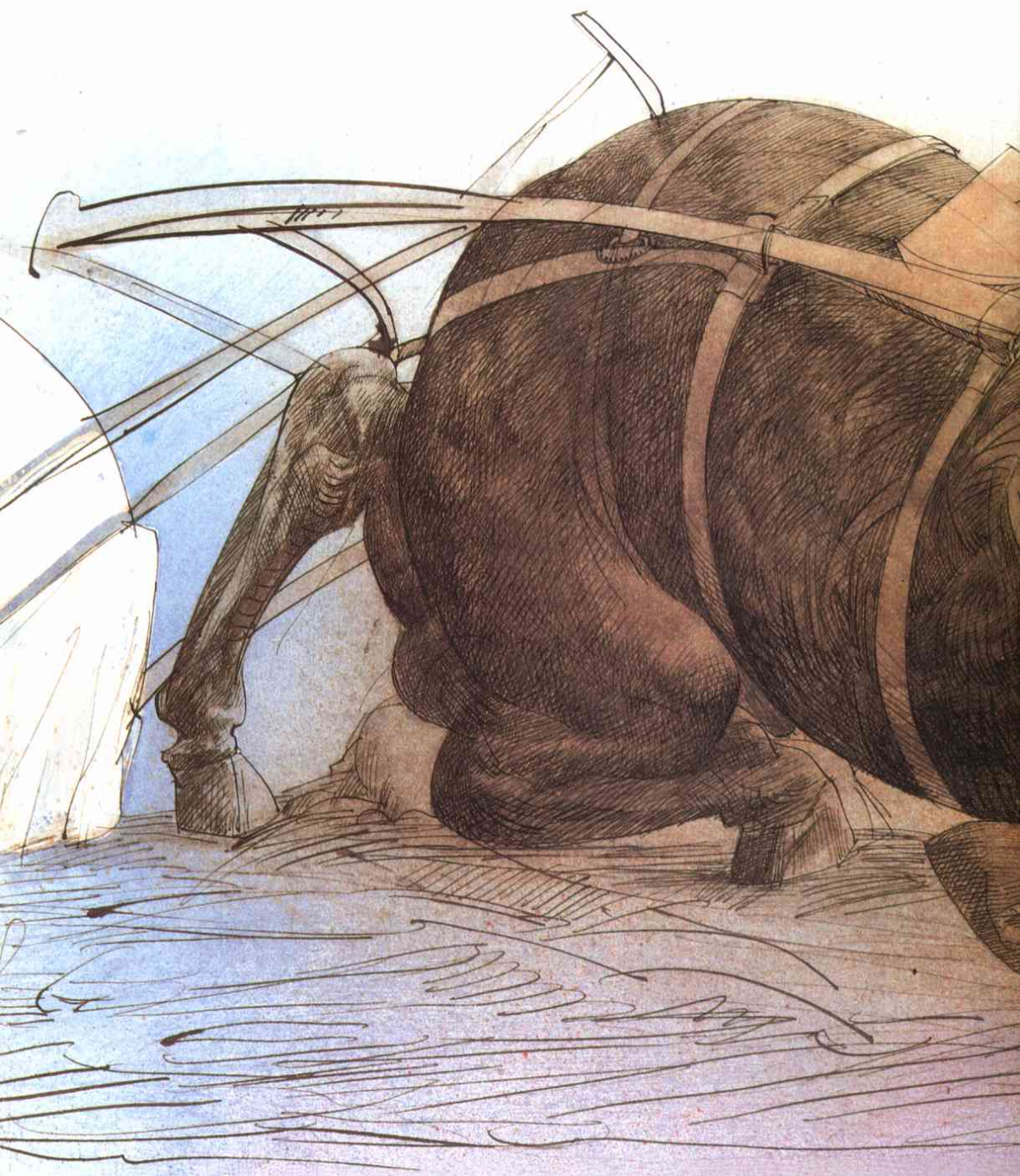
باکسر با صدای ضعیفی گفت: « ریه ام ناراحت است. ولی مهم نیست. گمانم شماها بدون من هم می توانید آسیای بادی را تمام کنید. ذخیره ی سنگی که جمع کرده ایم خیلی زیاد است. به هر حال من هم يك ماه دیگر بیش تر نمی توانستم کار کنم. راستش، خیلی چشم انتظار بازنشستگی خودم بودم. بنجامین هم

دارد پیر می‌شود و شاید اجازه بدهند با من بازنشسته شود و همدم من باشد. »
 کلوور گفت: « هرچه زودتر باید کمک بیاریم. یکی سریع برود پیش اسکوئیلر
 و بگوید چه اتفاقی افتاده. »

همه‌ی حیوانات بلافاصله شتابان به خانه‌ی اربابی برگشتند تا به اسکوئیلر خبر
 دهند. فقط کلوور ماند و البته بنجامین، که کنار باکسر نشست و بی‌آن‌که حرفی
 بزند با دم درازش مگس‌ها را از دور ویر او تاراند. ربع ساعتی گذشت و اسکوئیلر با
 يك دنیا نگرانی و همدردی از راه رسید. اسکوئیلر گفت که رفیق ناپلئون از حادثه‌ی
 ناگواری که برای یکی از وفادارترین کارگران مزرعه پیش آمده عمیقاً متأثر است
 و از همین حالا دارد ترتیباتی فراهم می‌کند که باکسر در بیمارستان ویلینگدن
 بستری شود. حیوانات با شنیدن این خبر قدری به تشویش افتادند. به غیر از مالی
 و اسنوبال، هیچ حیوان دیگری مزرعه را ترک نکرده بود، و آن‌ها دلشان نمی‌خواست
 رفیق بیمارشان را در چنگ انسان‌ها تصور کنند. با وجود این، اسکوئیلر به آسانی
 متقاعدشان کرد که دامپزشک ویلینگدن خیلی بهتر از آنچه در مزرعه می‌توان انجام
 داد، قادر است بیماری باکسر را معالجه کند. حدود نیم ساعت بعد که باکسر تا
 اندازه‌ای به هوش آمد، به دشواری سر پا نگهش داشتند و هرطور بود تلوتلوخوران به
 اتاقکش در اصطبل بردند، که در آن جا کلوور و بنجامین بستر راحتی از کاه برایش
 آماده کرده بودند.

باکسر دو روز تمام را در اتاقکش گذراند. خوک‌ها بطری بزرگی از دارویی
 صورتی‌رنگ را که در قفسه‌ی داروهای حمام پیدا کرده بودند برای او فرستادند و
 کلوور روزی دو بار، بعد از غذا، از آن دارو به او می‌داد. غروب که می‌شد، کلوور
 در اتاق باکسر می‌نشست و با او حرف می‌زد، بنجامین هم مگس‌ها را از دور ویر
 او می‌تاراند. باکسر می‌گفت که از آنچه اتفاق افتاده متأسف نیست. اگر حالش
 خوب شود، شاید بتواند سه سال دیگر هم زندگی کند، و او چشم انتظار روزهای
 آرامی است که در گوشه‌ی چراگاه بزرگ سپری خواهد کرد. اولین بار بود که فرصت
 کتاب‌خواندن و بالابردن معلوماتش را پیدا می‌کرد. باکسر گفت که می‌خواهد بقیه‌ی
 عمرش را به یادگیری بیست و چند حرف باقی‌مانده‌ی الفبا بگذراند.





با وجود این، بنجامین و کلوور فقط بعد از ساعت های کاری می توانستند پیش باکسر بیایند، و در میانه ی روز بود که واگنی برای بردن او به مزرعه آمد. حیوانات همگی مشغول وجین کردن محصول شلغم زیر نظر یکی از خوک ها بودند که در کمال حیرت دیدند بنجامین دارد به تاخت از طرف ساختمان های مزرعه می آید و عرعرکنان فریاد می زند. اولین بار بود که بنجامین را هیجان زده می دیدند؛ در واقع، اولین بار بود که کسی او را در حال تاخت می دید. بنجامین فریاد می کشید: «زود باشید! زود باشید! دارند باکسر را می برند!» حیوانات بی آن که منتظر دستور خوک شوند دست از کار کشیدند و با عجله به محوطه ی ساختمان های مزرعه برگشتند. بله، درست بود، واگن سرپوشیده ی بزرگی در حیاط بود که دو اسب آن را می کشیدند و یک طرفش حروفی نقش بسته بود و مردی با قیافه ی آب زیرکاه و کلاه لگنی کوتاه بر صندلی راننده نشسته بود. اتاقل باکسر هم خالی بود. حیوانات دور واگن جمع شدند و یک صدا گفتند: «خدا حافظ، باکسر! خدا حافظ!»

بنجامین دور آن ها جفتک می پراند و شم های کوچکش را بر زمین می کوفت و فریاد می زد: «احمق ها! احمق ها! احمق ها! مگر نمی بینید روی واگن چه نوشته شده؟»

حیوانات با شنیدن این سخن به تردید افتادند و سکوتی برقرار شد. موریل شروع به هجی کردن کلمات کرد. ولی بنجامین او را کنار زد و در میان آن سکوت مرگبار چنین خواند:

«آلفرد سیمندز، سلاخ اسب و سریشم پز، ویلینگدن. فروشنده ی چرم و کود استخوان. پانسیون سگ. "مگر نمی فهمید این ها یعنی چه؟ دارند باکسر را می برند سلاخ خانه!"

فریاد وحشت از حلقوم همه ی حیوانات برخاست. در همین لحظه بود که راننده ی واگن اسب هایش را به راه انداخت و واگن با یورتمه ی سریع اسب ها از

حیاط بیرون رفت. حیوانات همگی به دنبالش رفتند و با صدای بلند داد و فریاد کردند. کلوور به زور راهش را باز کرد و خودش را به جلو رساند. واگن رفته رفته سرعت می گرفت. کلوور سعی کرد اندام تنومندش را به تاخت وادارد، ولی فقط توانست شتابان بدود. کلوور فریاد زد: «باکسر! باکسر! باکسر! باکسر!» و درست در همین لحظه، چهره‌ی باکسر، گویی صدای هیاهوی بیرون را شنیده باشد، با خط سفید زیر دماغش، از پشت پنجره‌ی کوچک عقب واگن ظاهر شد. کلوور با صدایی هول‌انگیز فریاد کشید: «باکسر! باکسر! بیا بیرون! زود بیا بیرون! دارند می‌برند بکشند!»

همه‌ی حیوانات فریاد «بیا بیرون، باکسر، بیا بیرون!» سردادند. ولی واگن دیگر سرعت گرفته بود و داشت از آن‌ها فاصله می گرفت. معلوم نبود باکسر اصلاً متوجه منظور کلوور شده است یا نه. ولی لحظه‌ای بعد چهره‌اش از پشت پنجره ناپدید شد و صدای مهیب کوفتن شُم‌هایش از درون واگن به گوش رسید. باکسر داشت تلاش می کرد در واگن را با لگد باز کند. روزگاری باکسر با چند ضربه‌ی شُم خود می توانست این واگن را خرد و خاکشیر کند. اما افسوس! دیگر رمقی برایش باقی نمانده بود؛ ظرف چند لحظه صدای کوفتن شُم‌هایش ضعیف شد و سرانجام خاموشی گرفت. حیوانات مذبحخانه سعی کردند با خواهش و تمنا از آن دو اسبی که واگن را می کشیدند بخواهند توقف کنند. فریاد زدند: «رفقا، رفقا! برادر خودتان را به مسلخ نبرید!» ولی آن جانوران ابله، که از فرط نادانی نمی دانستند چه اتفاقی دارد می افتد، فقط گوش‌های خود را عقب بردند و سرعتشان را بیش تر کردند. چهره‌ی باکسر دیگر پشت پنجره ظاهر نشد. یکی به این فکر افتاد که بهتر است از واگن جلو بزنند و دروازه‌ی پنج‌ردیفه را ببندند، ولی دیگر دیر شده بود؛ لحظه‌ای بعد واگن از دروازه گذشته بود و به سرعت در جاده از نظر ناپدید می شد. دیگر هیچ کس باکسر را ندید.

سه روز بعد، اعلام شد که با وجود همه‌ی مراقبت‌های لازم، باکسر در بیمارستان ویلینگدن درگذشته است. اسکوئیلر آمد که این خبر را به گوش همه برساند و گفت که در آخرین ساعات زندگی باکسر بر بالین او حاضر بوده است.

اسکوییلر دستش را بالا برد و قطره اشکی را از چشمش پاك كرد و گفت: «تكان دهنده ترين صحنه ای بود كه به عمرم دیده ام! لحظه ی آخر، بالای سرش بودم. دم مرگ آن قدر ضعیف شده بود كه نمی توانست حرف بزند، و آهسته در گوش من گفت فقط از این افسوس می خورد كه قبل از تمام شدن آسیای بادی می میرد. در گوشم گفت: "به پیش، رفقا! به نام قیام، به پیش! زنده باد مزرعه ی حیوانات! زنده باد رفیق ناپلئون! همیشه حق با ناپلئون است." رفقا، این آخرین کلمات او بود.» رفتار اسکوییلر ناگهان عوض شد. چند لحظه ای سكوت كرد و با چشم های ریزش نگاه هایی حاکی از بدگمانی به این طرف و آن طرف انداخت و بعد به سخنانش ادامه داد.

به گفته ی اسکوییلر، به او خبر رسیده بود كه موقع بردن باكسر شایعه ی مسخره و رذیلانه ای در مزرعه پیچیده است. بعضی از حیوانات متوجه شده بودند كه روی واگن حامل باكسر نوشته شده است «سلاخ اسب»، و عجولانه نتیجه گرفته بودند كه باكسر را به سلاخ خانه می برند. اسکوییلر گفت این باور نكردنی است كه حیوانی تا این حد ابله باشد. دُمش را تكان تكان داد و از این طرف به آن طرف پرید و با عصبانیت فریاد زد كه مگر آن ها پیشوای محبوب خود، رفیق ناپلئون، را نمی شناسند؟ قضیه حقیقتاً خیلی ساده بود. واگن قبلاً به يك سلاخ اسب تعلق داشت و دامپزشك آن را خریده بود و هنوز فرصت نكرده بود نوشته های قبلی را با رنگ پاك كند. سوء تفاهم به همین ترتیب شكل گرفته بود.

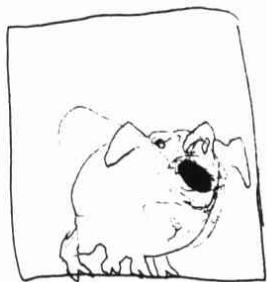
حیوانات با شنیدن این خبر تا اندازه ی زیادی خیالشان راحت شد. وقتی هم كه اسکوییلر لحظه ی احتضار باكسر را مفصل تر توصیف كرد، و این كه چقدر به شایستگی از او مراقبت شده بود، و ناپلئون چه داروهای گران قیمتی برایش خریده بود بی آن كه به هزینه ی هنگفت آن اهمیتی بدهد، آخرین شك و تردیدهای آن ها برطرف شد و فكر این كه باكسر دست كم در آرامش مرده است، اندوهی را كه از مرگ رفیقشان در دل احساس می كردند تا حدودی تسكین داد.

خود ناپلئون هم در همایش صبح یکشنبه ی هفته ی بعد حضور یافت و به افتخار باكسر سخنرانی کوتاهی ایراد كرد. او گفت كه متأسفانه امکان نداشت

بقایای جسد رفیق مرحومشان را برای خاکسپاری به مزرعه برگردانند، ولی دستور داده است تاج گل بزرگی از برگ‌بوهای باغچه‌ی خانه‌ی اربابی درست کنند تا روی آرامگاه باکسر قرار گیرد. خوک‌ها تصمیم داشتند ظرف یکی دو روز آینده مجلس یادبودی به افتخار باکسر برگزار کنند. ناپلئون سخنرانی خود را با یادآوری دو شعار مورد علاقه‌ی باکسر به پایان برد: «بیش‌تر کار می‌کنم» و «همیشه حق با رفیق ناپلئون است»؛ شعارهایی که، به گفته‌ی ناپلئون، هر حیوانی می‌بایست سرلوحه‌ی زندگی خود قرار می‌داد.

روزی که قرار بود مجلس یادبود برگزار شود، يك واگن حمل خواربار از ویلینگدن آمد و صندوق چوبی بزرگی را به خانه‌ی اربابی تحویل داد. آن شب صدای آوازخواندن پرشور و نشاطی به گوش رسید، و به دنبالش هم انگار جروبحثی وحشیانه که حدود ساعت یازده با صدای بلند شکستن شیشه پایان گرفت. روز بعد، تا قبل از ظهر، جنبنده‌ای در خانه‌ی اربابی به چشم نخورد و این شایعه در مزرعه پیچید که خوک‌ها توانسته‌اند از طریق نامعلومی مقداری پول به دست آورند و باز هم برای خودشان يك صندوق ویسکی خریده‌اند.





فصل دهم

سال‌ها گذشت. فصل‌ها آمدند و رفتند و زندگی کوتاه حیوانات مثل برق و باد سپری شد. زمانی فرارسید که دیگر هیچ‌کس روزهای قبل از قیام را به یاد نمی‌آورد، جز کلوور و بنجامین و موزز کلاغ و تعدادی هم از خوک‌ها.

موریل مرده بود، همین‌طور بلوبیل و جسی و پینچر. جونز هم مرده بود؛ در یکی از محل‌های نگهداری آدم‌های دائم‌الخمر در ناحیه‌ی دیگری درگذشته بود. اسنوبال از یاد رفته بود. باکسر هم از یاد رفته بود، البته جز در خاطر تک و توکی از حیوانات که او را می‌شناختند. کلوور حالا دیگر مادیان پیر تنومندی بود؛ مفاصلش خشک شده بود و چشم‌هایش زود قرمز و اشک‌آلود می‌شد. دو سال از سن بازنشستگی‌اش می‌گذشت، ولی تا آن وقت هیچ حیوانی عملاً بازنشسته نشده بود. دیگر مدت زیادی بود که شایعه‌ی اختصاص یافتن گوشه‌ای از چراگاه برای حیوانات ازکارافتاده به دست فراموشی سپرده شده بود. حالا دیگر ناپلئون خوک‌نر جافتاده‌ای بود که وزنش از صد و پنجاه کیلو هم می‌گذشت. اسکویتلر آن قدر چاق شده بود که به سختی می‌توانست از میان چشم‌هایش جایی را ببیند. فقط بنجامین پیر بود که تقریباً هیچ تغییری نکرده بود، جز این‌که موهای اطراف پوزه‌اش قدری سفیدتر شده بود، و از زمان مرگ باکسر هم عبوس‌تر و کم‌حرف‌تر از همیشه بود. اکنون مزرعه جمعیت خیلی بیش‌تری داشت، هرچند این افزایش آن‌چنان هم نبود که در سال‌های اولیه پیش‌بینی می‌شد. بسیاری از این حیوانات در مزرعه به دنیا آمده بودند و «قیام» در نظرشان صرفاً نوعی آداب و رسوم مبهم بود که سینه به سینه منتقل می‌شد. سایر حیوانات هم از جاهای دیگر خریداری شده

بودند و قبل از آمدنشان هرگز چیزی در این مورد نشنیده بودند. حالا دیگر مزرعه گذشته از کلور صاحب سه اسب دیگر بود. این‌ها جانوران قوی و خوش‌بنیه‌ای بودند، کارگرانی زحمتکش و رفقای نازنین، منتها سخت ابله. هیچ‌یک از آن‌ها نتوانست بعد از حرف «B» حرف دیگری از الفبا را یاد بگیرد. هرآنچه درباره‌ی «قیام» و اصول «مکتب جانوری» به آن‌ها گفته می‌شد بی‌چون و چرامی پذیرفتند، بخصوص وقتی از زبان کلور می‌شنیدند، زیرا برای او کمابیش مانند مادر خود احترام قائل بودند؛ البته احتمالاً از آن حرف‌ها هم چندان سر در نمی‌آوردند.

حالا دیگر مزرعه آبادتر از قبل بود و نظم و ترتیب بهتری داشت؛ حتی بزرگ‌تر هم شده بود، چون دو قطعه زمین از آقای پیلکینگتن خریده بودند. آسیای بادی سرانجام با موفقیت ساخته شده بود، مزرعه یک دستگاه خرمن‌کوب و یونجه‌بردار برای خود داشت، و ساختمان‌های تازه‌ی مختلفی هم به آن اضافه شده بود. ویمپر برای خودش یک درشکه‌ی تاسه خریده بود. با وجود این، آسیای بادی سرانجام هم برای تولید نیروی برق به کار گرفته نشده بود؛ از آن برای آسیاکردن غله استفاده می‌کردند، که البته سود هنگفتی هم نصیب مزرعه می‌کرد. حیوانات حالا سخت مشغول ساختن آسیای بادی دیگری بودند؛ گفته می‌شد که با ساختن این یکی، دینام‌های برق هم نصب می‌شود. ولی از رفاه و آسایشی که روزگاری اسنوبال وعده‌ی تحقق‌رؤیای آن را به حیوانات داده بود، یعنی اصطبل‌هایی با چراغ برق و آب سرد و گرم، و هفته‌ای سه روز کار، هیچ حرفی در میان نبود. ناپلئون چنین افکاری را مغایر با روح «مکتب جانوری» می‌دانست. به گفته‌ی او، خوشبختی واقعی در سختکوشی و زندگی ساده نهفته بود.

به دلایلی به نظر می‌آمد مزرعه ثروتمندتر شده است، بی‌آن‌که خود حیوانات رازهای ثروتمند کرده باشد — البته به استثنای خوک‌ها و سگ‌ها. شاید دلیلش تا اندازه‌ای این بود که تعداد خوک‌ها و سگ‌ها خیلی زیاد بود. البته این طور هم نبود که خوک‌ها و سگ‌ها دست به سیاه و سفید زنند. به گفته‌ی اسکویئر، که هیچ‌وقت هم از یادآوری آن خسته نمی‌شد، کار پایان‌ناپذیر نظارت و سازماندهی مزرعه برعهده‌ی آن‌ها بود. قسمت عمده‌ی این کار به گونه‌ای بود که حیوانات

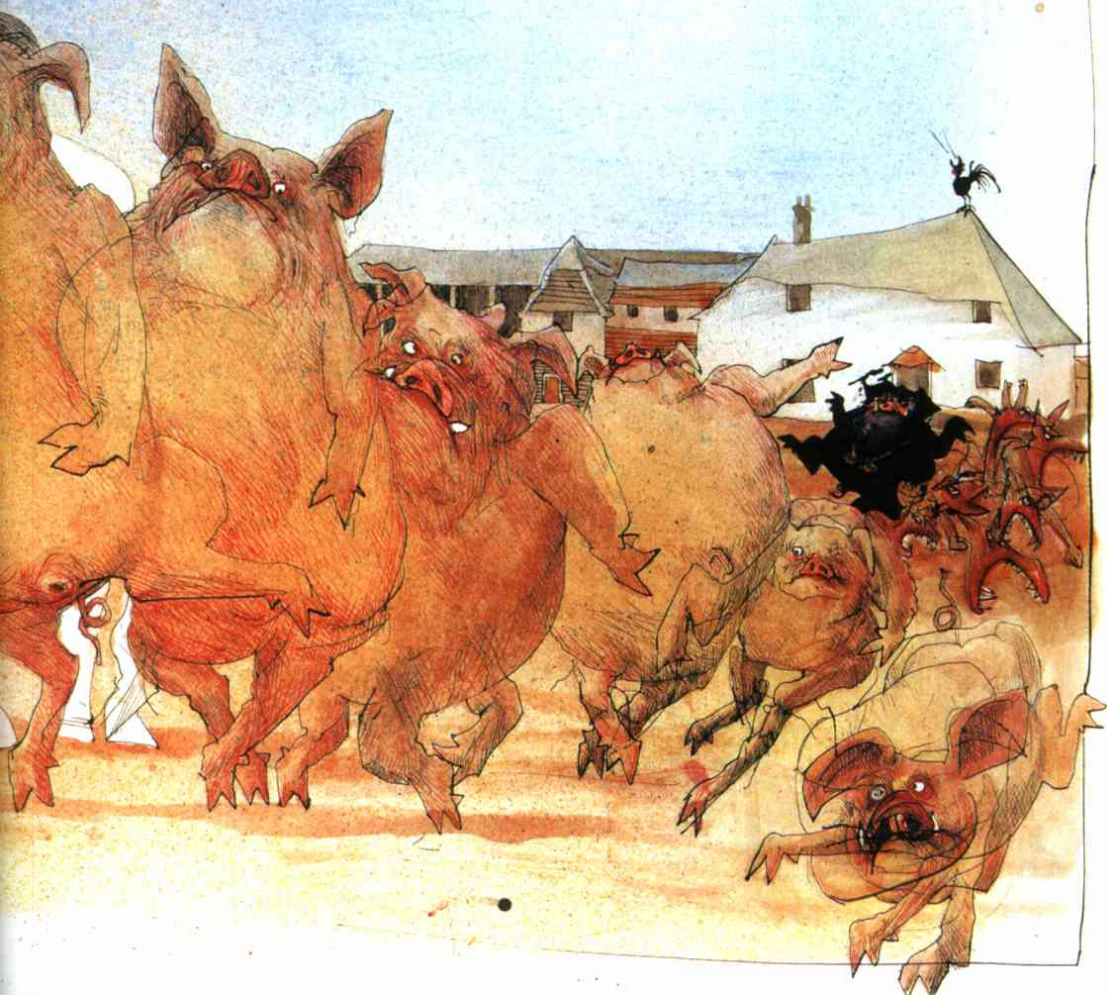
دیگر از فرط نادانی از آن سردر نمی آوردند. مثلاً اسکوئیلر به آن ها می گفت که خوک ها مجبورند هر روز روی چیزهای مرموزی موسوم به «پرونده» و «گزارش» و «یادداشت» و «صورت جلسه» ساعت های متوالی جان بکنند. این ها ورقه های بزرگی از کاغذ بودند که باید با دقت با کلمات سیاه می شدند و همین که به این ترتیب سیاه می شدند، آن ها را در اجاق می سوزانند. این کار، به گفته ی اسکوئیلر، برای رفاه و آسایش مزرعه اهمیت حیاتی داشت. اما همچنان غذای خوک ها و سگ ها حاصل دسترنج خودشان نبود؛ تعدادشان خیلی زیاد بود و اشتهاشان هم که همیشه خوب بود.

اما در مورد بقیه، تا آن جا که خودشان خبر داشتند، زندگی به روال همیشه بود. معمولاً گرسنه بودند و روی کاه می خوابیدند و از برکه آب می خوردند و سر زمین ها جان می کردند. زمستان ها از سرما به ستوه می آمدند و تابستان ها از مگس. گهگاه حیوانات سالخورده تر در خاطرات مبهم خود کندوکاو می کردند و می کوشیدند بفهمند که در روزهای اولیه ی «قیام»، که جونز راتازه بیرون کرده بودند، حال و روزشان بهتر از حالا بود یا بدتر. اما یادشان نمی آمد. هیچ چیز نبود که بتوانند زندگی کنونی خود را با آن مقایسه کنند؛ هیچ چیزی در دست نداشتند، جز آمار و ارقام اسکوئیلر، که بدون استثنا نشان می داد همه چیز دارد روزبه روز بهتر و بهتر می شود. برای حیوانات این کلافی بود سردرگم؛ به هر حال، اکنون دیگر فرصت چندانی برای فکرکردن به چنین چیزهایی نداشتند. فقط بنجامین پیر بود که اذعان می کرد همه ی جزئیات زندگی طولانی اش را به خاطر می آورد و می داند که حال و روز آن ها هرگز خیلی بهتر یا خیلی بدتر از این نبوده است، یا نمی توانسته است باشد — گرسنگی و مشقت و ناامیدی، به گفته ی بنجامین، قانون تغییرناپذیر زندگی بود. با وجود این، حیوانات هرگز امیدشان را از دست ندادند. از این گذشته، حتی برای لحظه ای هم سعادت و افتخار عضویت در «مزرعه ی حیوانات» را از یاد نبردند. آن ها همچنان تنها مزرعه در تمام منطقه — در تمام انگلستان! — بودند که در تصاحب حیوانات بود و به دست آن ها اداره می شد. هیچ يك از آنان، حتی خردسال ترینشان، حتی تازه واردانی که از مزارع بیست سی کیلومتر آن طرف تر به

آن جا آورده شده بودند، لحظه ای نبود که در برابر این واقعیت دچار شگفتی و اعجاب نشوند. وقتی که صدای شلیک تفنگ را می شنیدند و پرچم سبز خود را بر فراز میله ی پرچم در اهتزاز می دیدند، دلشان لبریز از غروری خلل ناپذیر می شد و همیشه صحبتشان به روزگار قهرمانی های گذشته می کشید، بیرون انداختن جونز، نوشتن «هفت فرمان»، و نبردهای بزرگی که انسان های متجاوز در آن ها شکست خورده بودند. حیوانات هیچ کدام از رؤیاهای گذشته را از سر بیرون نکرده بودند و به جمهوری حیواناتی که میجر پیش بینی کرده بود، زمانه ای که می بایست پای انسان از کشتزارهای سرسبز انگلستان بریده شود، همچنان باور داشتند. عاقبت یک روز این اتفاق می افتاد؛ شاید نه خیلی زود، شاید نه در زمان حیات حیواناتی که اکنون زنده بودند، اما در هر حال اتفاق می افتاد. حتی سرود «جانوران انگلیس» چه بسا مخفیانه در گوشه و کنار مزرعه زمزمه می شد؛ به هر صورت، واقعیت این بود که همه ی حیوانات مزرعه با آن آشنا بودند، گرچه هیچ کس جرئت نمی کرد آن را با صدای بلند بخواند. درست است که زندگی شان سخت بود و همه ی آرزوهایشان هم برآورده نشده بود، ولی آن ها می دانستند که به حیوانات دیگر شباهت ندارند. اگر گرسنه می شدند، به دلیل غذا دادن به انسان های ستمگر نبود؛ اگر خیلی کار می کردند، دست کم برای خودشان کار می کردند. هیچ جانداری میان آن ها روی دو پا راه نمی رفت، هیچ جانداری جاندار دیگر را «ارباب» خطاب نمی کرد، و همه ی حیوانات با هم برابر بودند.

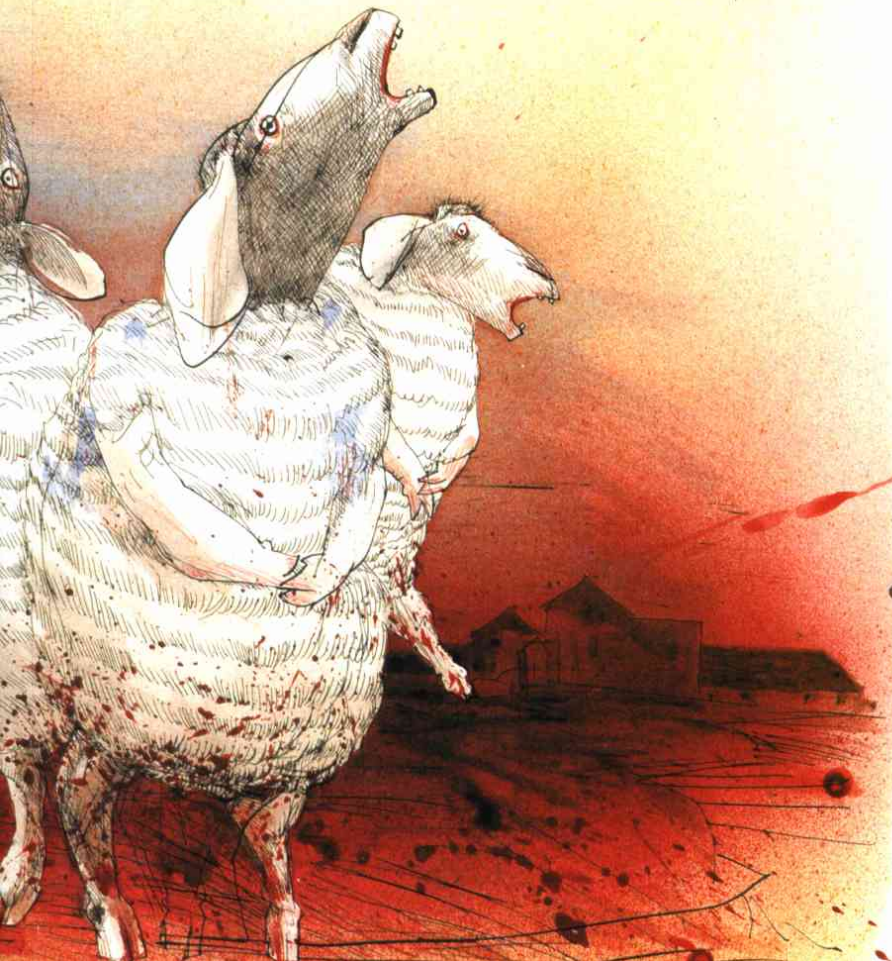
یک روز، در اوایل تابستان، اسکوئیلر به گوسفندها دستور داد به دنبالش بروند و آن ها را به قطعه زمین متروکی در آن سوی مزرعه هدایت کرد که پوشیده از نهال درختان غان شده بود. گوسفندها تمام روز را آن جا زیر نظر اسکوئیلر به چریدن برگ نهال ها گذراندند. غروب که شد، اسکوئیلر خودش به خانه ی اربابی برگشت، ولی چون هوا گرم بود به گوسفندها گفت همان جا بمانند. نهایتاً گوسفندها یک هفته ی تمام آن جا ماندند و در این مدت حیوانات هیچ خبری از آن ها نداشتند. اسکوئیلر هر روز بیش تر اوقاتش را با آن ها می گذراند. به گفته ی خودش، داشت سرود تازه ای را به آن ها یاد می داد که مستلزم خلوت و آرامش بود.

درست بعد از مراجعت گوسفندها، در غروب دلنشینی که حیوانات کار خود
 را به پایان رسانده بودند و داشتند به ساختمان های مزرعه برمی گشتند، شیهه ی
 هراسان اسبی از حیاط به گوش رسید. حیوانات، بهت زده، در مسیر حرکت خود
 برجا ایستادند. صدای کلوور بود. دوباره شیهه کشید و حیوانات
 به سرعت راه افتادند و به طرف حیاط هجوم بردند. سپس آنچه
 را کلوور دیده بود به چشم دیدند.
 خوکی داشت روی دو پای عقب خود راه می رفت.





بله، اسکوئیلر بود. قدری ناشیانه، انگار هنوز به نگه داشتن جثه‌ی تنومندش در آن وضعیت به‌خوبی عادت نکرده باشد، ولی در تعادل کامل، داشت داخل حیاط قدم می‌زد. چند لحظه بعد، صف درازی از خوک‌ها از درِ خانه‌ی اربابی بیرون آمد، که همگی روی پا‌های عقبشان راه می‌رفتند. بعضی‌ها از بقیه بهتر راه می‌رفتند، البته یکی دو تن هم اندکی نامتعادل بودند و به نظر می‌آمد که ترجیح می‌دهند به کمک عصا راه ببرند، ولی همه‌شان با موفقیت دور تا دور حیاط را پیمودند. دست آخر صدای عوعوِ هولناکِ سگ‌ها و قوقولی قوقوی گوش‌خراش جوجه‌خروس سیاه بلند شد و سرانجام خود ناپلئون بیرون آمد، با قامت راست و استوار شاهوار، که نگاه‌های متکبرانه‌ای به این سو و آن سو می‌انداخت و سگ‌هایش هم جست‌وخیزکنان دور و برش را گرفته بودند.



نابلئون تازیانه‌ای هم به دست گرفته بود.

سکوت مرگباری حکمفرما شد. حیوانات، مات و مبهوت و وحشت زده، به هم چسبیده بودند و صف دراز خوک‌ها را تماشا می‌کردند که به آهستگی دور حیاط رژه می‌رفت. به نظرشان می‌آمد که دنیا وارونه شده است. سپس لحظه‌ای فرارسید که هراس اولیه از میان رفت و، به رغم همه چیز — به رغم وحشت آن‌ها از سگ‌ها و خویی که طی سالیان دراز شکل گرفته بود، که هر اتفاقی بیفتد هرگز شکایت نکنند، هرگز اعتراض نکنند — حالا چه بسا می‌خواستند چند کلمه‌ای هم در مخالفت با خوک‌ها بر زبان بیاورند. ولی درست در همین لحظه، گویی با علامت کسی، همه‌ی گوسفندها به یک‌باره کنان شعار رعدآسایی سر دادند:

«چهار پا خوب، دو پا بهتر! چهار پا خوب، دو پا بهتر! چهار پا خوب، دو پا بهتر!»



همچو حیوانات
بامم برابرند
ولی بعضی
حیوانات
از بقعه برابرند

این شعار پنج دقیقه‌ی تمام بی‌وقفه ادامه یافت. وقتی هم که گوسفندها بالاخره ساکت شدند، فرصت بر زبان آوردن هر سخن اعتراض‌آمیزی از دست رفته بود، زیرا خوک‌ها قدم رو به خانه‌ی اربابی برگشته بودند.

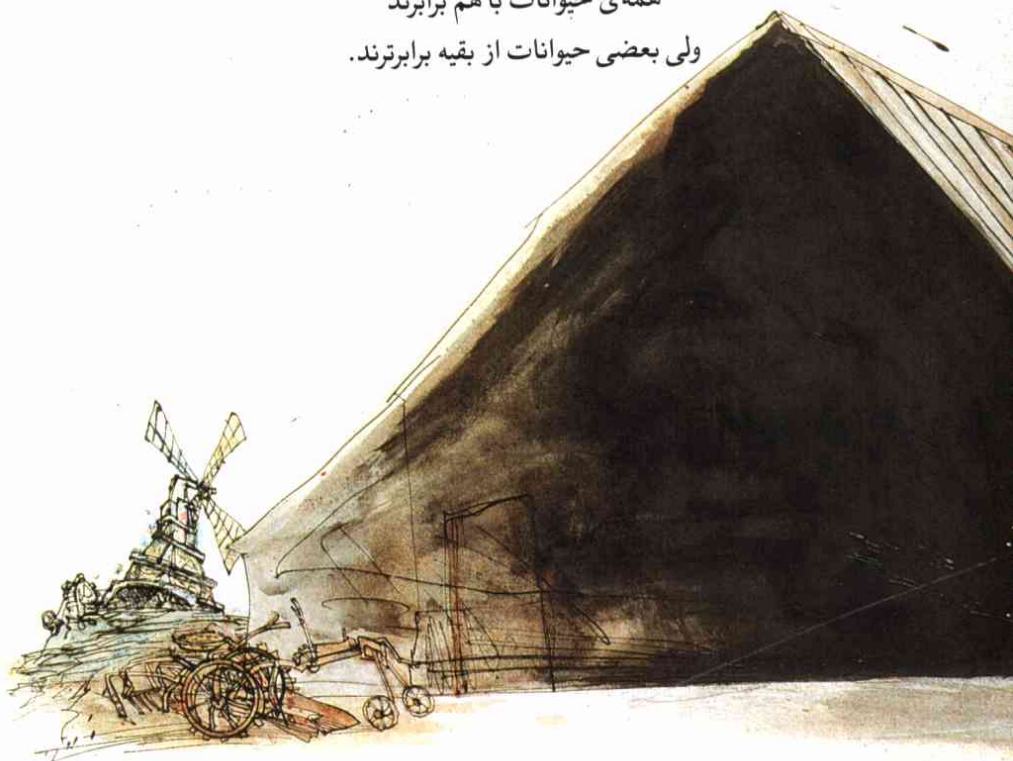
بنجامین احساس کرد که کسی با دماغش به شانه‌ی او فشار می‌آورد. سرش را برگرداند. کلوور بود. چشم‌های پیر کلوور کم‌سوتر از همیشه به نظر می‌آمد. کلوور، بی‌آن‌که چیزی بگوید، با ملایمت یال بنجامین را گرفت و او را به انتهای انبار بزرگ برد، که «هفت فرمان» را بر دیوارش نوشته بودند. یکی دو دقیقه‌ای هر دو ایستادند و به دیوار قیراندود و حروف سفیدرنگ آن چشم دوختند.

عاقبت کلوور گفت: «چشم‌های من خوب نمی‌بیند. حتی جوان هم که بودم، نمی‌توانستم این نوشته‌ها را بخوانم. ولی به نظرم می‌آید که این دیوار يك جور دیگری شده. بنجامین، بگو ببینم، "هفت فرمان" همان‌طور است که قبلاً بود؟»

يك بار هم که شده، بنجامین رضایت داد قانون خود را زیر پا بگذارد و نوشته‌ی روی دیوار را برای کلوور خواند. حالا دیگر فقط يك فرمان آن جا باقی مانده بود و بس:

همه‌ی حیوانات با هم برابرند

ولی بعضی حیوانات از بقیه برابرتند.



از آن به بعد، دیگر عجیب به نظر نرسید که از فردای آن روز خوک‌ها، که بر امور مزرعه نظارت داشتند، همگی تازیانه دستشان گرفته بودند. دیگر عجیب به نظر نرسید که حیوانات باخبر شدند خوک‌ها برای خودشان يك دستگاه رادیو خریده‌اند و دارند ترتیب نصب يك خط تلفن را می‌دهند و [نشریات] جان بول و تیت بیتز و دیلی می‌رور را مشترک شده‌اند. دیگر عجیب به نظر نرسید که ناپلئون را با پیپی در دهان قدم‌زنان در باغچه‌ی خانه‌ی اربابی دیده‌اند. و حتی عجیب به نظر نرسید وقتی که خوک‌ها لباس‌های آقای جونز را از داخل کمد‌ها بیرون آوردند و نشان کردند، و خود ناپلئون هم کت سیاهی به تن کرد، با شلوار سه‌ربعی مخصوص شکار روباه، و گترهای چرمی، درحالی‌که ماده‌ی خوک سوگلی‌اش پیراهن ابریشم موج‌داری را تنش کرده بود که خانم جونز معمولاً روزهای یکشنبه می‌پوشید.



يك هفته ی بعد، بعد از ظهر بود که تعدادی درشکە ی تڭ اسبه به مزرعه آمدند. هیئتی از نمایندگان مزارع مجاور برای بازدید دعوت شده بودند. همه جای مزرعه را نشانشان دادند و اعضای هیئت مراتب تحسین صمیمانه ی خود را از هر آنچه می دیدند، بخصوص آسیای بادی، ابراز کردند. حیوانات داشتند شلغم زار را وجین می کردند. در کمال سختکوشی کار می کردند و حتی سرشان را هم از روی زمین بالا نمی آوردند و نمی دانستند باید از خوک ها بیش تر بترسند یا از مهمانان آدمیزاد. غروب آن روز، صدای قهقهه و نوای آواز از خانه ی اربابی به گوش می رسید. و ناگهان، با شنیدن آن همه مه، کنجکاو ی حیوانات برانگیخته شد. حالا که برای اولین بار حیوانات و انسان ها در شرایطی برابر به دیدار یکدیگر رفته بودند، چه اتفاقی داشت می افتاد؟ حیوانات همگی با هم و تا جایی که می توانستند بی سرو صدا به باغچه ی خانه ی اربابی خزیدند.

مقابل دروازه ی خانه، قدری ترسیدند جلوتر بروند و ایستادند، ولی کلور پیش افتاد و آن ها را به دنبال خود برد. پاورچین پاورچین به طرف خانه رفتند و حیواناتی که قامتشان به قدر کافی بلند بود از پنجره ی اتاق غذاخوری سرک کشیدند. آن جا، دور میز درازی، شش مزرعه دار و شش خوک عالی مقام نشسته بودند و خود ناپلئون هم صندلی ریاست را در صدر مجلس اشغال کرده بود. خوک ها ظاهراً با آرامش کامل بر صندلی خود نشسته بودند. همه ی حضار بالذت تمام سرگرم بازی ورق بودند، ولی چند لحظه ای، از قرار معلوم برای نوشیدن به سلامتی یکدیگر، دست از بازی کشیده بودند. تَنگ بزرگی دست به دست می شد و لیوان های دسته دار را پشت سر هم از آبدو پر می کردند. هیچ کس متوجه قیافه های بهت زده ی حیوانات نشد که از پشت پنجره ها به آن منظره خیره مانده بودند.

آقای پیلکینگتن، مالک مزرعه ی فاکس وود، ایستاده بود و لیوان خود را در دست داشت. گفت که تا چند لحظه ی دیگر از حضار مجلس خواهد خواست که به سلامتی یکدیگر بنوشند، اما قبل از این کار وظیفه ی خود می داند که چند کلمه ای سخن بگوید.

ایشان گفت که مایه ی رضایت خاطر عمیق او — و یقیناً همه ی حاضران

در مجلس — است که می بیند دوره ای طولانی از بی اعتمادی و سوء تفاهم اکنون پشت سر گذاشته شده است. زمانی بود — البته نه او و نه هیچ یک از حضار مجلس با چنان عقایدی موافق نبودند — که انسان های همسایه ی « مزرعه ی حیوانات » به مالکان محترم این مزرعه به چشمی دیگر — البته او نمی خواست بگوید به چشم دشمن، اما شاید تا اندازه ای با بدگمانی — نگاه می کردند. وقایع ناگواری رخ داده بود و عقاید نادرستی شکل گرفته بود. انسان ها احساس می کردند که وجود مزرعه ای به مالکیت و مدیریت خوک های جورهایی غیرطبیعی است و امکان دارد تأثیر مخربی بر مزارع مجاور بگذارد. بسیاری از مزرعه داران تصور کرده بودند، البته بدون تحقیقات کافی، که در چنین مزرعه ای روحیه ی بی انضباطی و افسارگسیختگی حاکم خواهد شد. آن ها نگران پیامدهای این ماجرا بر حیوانات خودشان، یا حتی بر انسان های زیردست خود، بودند. ولی همه ی آن شک و تردیدها اکنون از میان رفته بود. امروز او و دوستانش از « مزرعه ی حیوانات » بازدید کرده بودند و وجب به وجب آن را با چشمان خود از نظر گذرانده بودند، و چه یافته بودند؟ نه تنها پیشرفته ترین روش های مزرعه داری را، بلکه نظم و انضباطی که باید سرمشق همه ی مزرعه داران کشور قرار گیرد. ایشان اعتقاد داشت که انصافاً باید گفت حیوانات فرودست « مزرعه ی حیوانات » بیش تر از همه ی حیوانات آن منطقه کار می کنند و کم تر از همه ی آن ها غذا می خورند. در واقع، امروز او و همراهان بازدیدکننده اش نکته های بسیاری را مشاهده کرده بودند که می خواستند بلافاصله در مزارع خودشان به کار ببندند.

ایشان گفت که می خواهد بیانات خود را بار دیگر با تأکید بر احساسات دوستانه ای به پایان برساند که میان « مزرعه ی حیوانات » و همسایگانش برقرار شده بود و می بایست برقرار بماند. هیچ گونه تضاد منافی میان خوک ها و انسان ها وجود نداشت و لازم هم نبود به وجود بیاید. مشکلات و گرفتاری های آن ها یکسان بود. مگر مسئله ی نیروی کار در همه جای کشور مشترك نبود؟ در این جا پیدا بود که آقای پیلکینگتن می خواهد حاضران را با شوخی به دقت سنجیده ای غافلگیر کند، ولی چند لحظه ای چنان خنده اش گرفت که نتوانست آن را بر زبان بیاورد. بعد از

خنده‌های فروخورده‌ی بسیار، که غبغب‌های او را به رنگ قرمز درآورد، سرانجام توانست آن جمله را ادا کند و گفت: «اگر شما حیواناتِ زیردست خود را دارید که باید با آن‌ها شاخ‌به‌شاخ شوید، ما هم طبقاتِ زیردست خود را داریم!» این شوخی همه‌ی حاضران را قه‌قهه‌به‌خنده انداخت؛ و آقای پیلکینگتن يك بار دیگر به خاطر جیره‌های غذایی ناچیز و ساعت‌های کار طولانی و به طور کلی لوس بارنیاوردن حیوانات، که او در «مزرعه‌ی حیوانات» مشاهده کرده بود، به خوك‌ها تبريك گفت. و در پایان هم گفت که حالا از همه‌ی حاضران می‌خواهد به پا خیزند و مطمئن شوند گیل‌اس هاشان پر است. آقای پیلکینگتن این‌طور به سخنانش خاتمه داد: «آقایان، آقایان، بیایید گیل‌اس خود را بلند کنیم: به سلامتی "مزرعه‌ی حیوانات"!»

حاضران هلهله‌ی پرشوری سر دادند و پاهای خود را به زمین کوبیدند. ناپلئون چنان به وجد آمد که جایگاه خود را ترك کرد و به این طرف میز آمد تا لیوانش را به لیوان آقای پیلکینگتن بزند. بعد هم يك نفس آن را سرکشید. پس از فروکش کردن هلهله‌ی نوشخواری، ناپلئون که هنوز سرپا ایستاده بود، اعلام کرد که او هم می‌خواهد چند کلمه‌ای سخن بگوید.

این سخنرانی، مثل همه‌ی سخنرانی‌های ناپلئون، کوتاه و بدون حاشیه روی بود. ناپلئون گفت که او هم خوشحال است دوران سوء تفاهم به پایان رسیده است. مدتی پس دراز شایعاتی بر سر زبان‌ها بود که اعتقادات او و همکارانش را خرابکارانه و حتی انقلابی می‌دانستند، و او به دلایلی گمان می‌کرد دشمن خبیثی در رواج این شایعات دست داشته است. به آن‌ها تهمت زده بودند که می‌کوشند حیوانات مزارع مجاور را به قیام دعوت کنند. تهمتی از این ناصواب‌تر ممکن نبود! تنها خواسته‌ی آن‌ها، از گذشته تا حال، این بود که در صلح و صفا روابط عادی تجاری با همسایگان خود داشته باشند. او افزود این مزرعه، که افتخار مدیریت آن را دارد، يك بنگاه تعاونی است. اسناد مالکیت مزرعه، که در اختیار خود او بود، رسماً در مالکیت مشترك خوك‌ها قرار داشت.

ناپلئون گفت که باور نمی‌کند هیچ‌يك از سوءظن‌های سابق پیرجا مانده باشد، اما اخیراً تغییرات مشخصی در اداره‌ی امور مزرعه به وقوع پیوسته است که





زمینه‌ی اعتماد را هرچه بیش‌تر فراهم می‌کند. تاکنون رسم احمقانه‌ای میان حیوانات مزرعه رواج داشت که یکدیگر را « رفیق » خطاب می‌کردند. این رسم باید برمی‌افتاد. رسم عجیب و غریب دیگری هم بود که هیچ‌کس از منشأ آن خبر نداشت؛ هر هفته صبح‌های یکشنبه، حیوانات از برابر جمجمه‌ی خوک نری که با میخ به تیرکی در باغ نصب شده بود رژه می‌رفتند. این رسم هم باید برمی‌افتاد و جمجمه را حالا دیگر به خاک سپرده بودند. مهمانان او چه بسا بیرق سبز مزرعه را مشاهده کرده بودند که بر فراز میله‌ی پرچم در اهتزاز بود. اگر چنین بود، لابد متوجه شده بودند که سُم و شاخ سفیدرنگی که قبلاً بر آن نقش بسته بود، اکنون از روی آن برداشته شده است. از این پس، بیرق مزرعه فقط به رنگ سبز یکدست خواهد بود.

او گفت که به سخنرانی محبت‌آمیز و استادانه‌ی آقای پیلکینگتن تنها یک انتقاد را وارد می‌داند. آقای پیلکینگتن در سراسر سخنان خود همه‌جا از « مزرعه‌ی حیوانات » یاد کرده بود. ایشان البته نمی‌توانسته است بداند — زیرا او، ناپلئون، درست در همین لحظه است که این موضوع را اعلام می‌دارد — که نام « مزرعه‌ی حیوانات » تغییر کرده است. از این پس، نام مزرعه را « مزرعه‌ی اربابی » می‌گذاشتند، که به اعتقاد او نام صحیح و اولیه‌ی آن بود.

ناپلئون در خاتمه گفت: « آقایان، من هم می‌گویم بیایید گیلان‌ها را به سلامتی این مزرعه به هم بزنیم، منتها یک‌طور دیگر. گیلان‌های خود را لب‌الب پر کنید. آقایان، بیایید به سلامتی " مزرعه‌ی اربابی " بنوشیم! »

دوباره همان هلهله‌ی پرشور و حال به پا شد و لیوان‌ها را تا به آخر سر کشیدند. اما همچنان‌که حیوانات از بیرون خانه به آن منظره خیره مانده بودند، به نظرشان آمد که واقعه‌ی غریبی دارد اتفاق می‌افتد. در چهره‌ی خوک‌ها چه چیزی تغییر کرده بود؟ چشم‌های فرسوده و کم‌سوی کلور آن چهره‌ها را یکی یکی از نظر گذراند. بعضی از آن‌ها پنج تا غنغب داشتند، بعضی چهارتا، بعضی هم سه تا. ولی چه چیزی در وجود آن‌ها بود که داشت ذوب می‌شد و تغییر می‌کرد؟ در همین هنگام بود که فریاد و هلهله به پایان رسید و حاضران ورق‌هاشان را برداشتند و بازی متوقف مانده را از سر گرفتند. حیوانات هم بی‌سروصدا از آن‌جا دور شدند.

اما هنوز بیست متری از خانه فاصله نگرفته بودند که ناگهان ایستادند. از خانه‌ی اربابی صدای داد و فریاد می‌آمد. حیوانات با عجله برگشتند و دوباره از پنجره نگاه کردند. بله، جرو بحث بی‌امانی درگرفته بود. همه داشتند فریاد می‌زدند، روی میز می‌کوبیدند، با بدگمانی چپ‌چپ به یکدیگر نگاه می‌کردند و دیوانه‌وار به هم اعتراض می‌کردند. از قرار معلوم، درگیری به این دلیل شروع شده بود که ناپلئون و آقای پیلکینگتن همزمان با هم یک آس پیک رو کرده بودند.

دوازده صدا داشتند با عصبانیت فریاد می‌کشیدند و همه‌ی آن‌ها شبیه یکدیگر بودند. حالا دیگر کاملاً واضح بود که چهره‌ی خوک‌ها چه تغییری کرده است. حیوانات از پنجره به خوک‌ها و بعد به آدم‌ها، و از آدم‌ها به خوک‌ها، و دوباره از خوک‌ها به آدم‌ها نگاه می‌کردند؛ ولی دیگر نمی‌توانستند تشخیص دهند که خوک کدام است و آدم کدام.

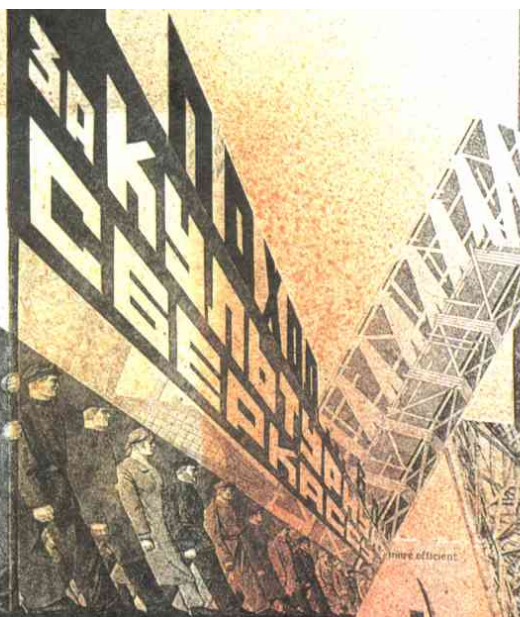
نوامبر ۱۹۴۳ — فوریه‌ی ۱۹۴۴



ATIST



regard to ass
ally places t
wards the m
latter, who a
affairs, find it
the chief arth
he among tho
of Tsardo
ment of
alist



Catalonia Sw By Red Rev

**THOUSANDS
KILLED AND
WOUNDED**

Troops Called From Trenches

From Our Special Correspondent,
LOUIS WALTER

BERPIGNAN, on the Franco-Spanish
Front, Tuesday Night.

ИЛИ СРЕДСТЕ
НАПРАВИ
НА СТРОИТЕЛЬСТ
ЧЕТВЕРТО
ПОСЛЕДНЕГО ГО
ПЯТИЛЕТ

destiny. The
ence were the
Constitutional
ary Social
Revolutionary
mentalist (Re



Mr. Churchill (in the
form of an air commodore
holds a gold-lipped cane.

Goebbe looks foolish

From GORDON YOU

STOCKHOLM, Mon.
The Teheran comm
came to Berlin tonight
bleak warning of disa
It took the wind out o
bels's sails, and gave a
air to the propaganda
the German newspaper
been splashing for the p
days, that the Allies we
to make a peace call
German people.

Only this morning the
papers were still talking
Teheran "bluff."

First reports from Berlin
that Goebbels will now con



Lenin's General Staff of 1917

STALIN, THE EXECUTIONER, ALONE REMAINS



HOW TSARDOM FELL.

NEW SIDELIGHTS ON THE REVOLUTION.

TOMORROW IN RUSSIA

A competent observer, who witnessed the Revolution in Russia and has just returned to Western Europe, has furnished us with the following account of some episodes in the Revolution and of the present outlook in Russia.

БОРЬБЕ ЗА Р

— Б

RUSSIAN
AWAK

THE PRI
SELF-DI

WAR AND

(FROM A C

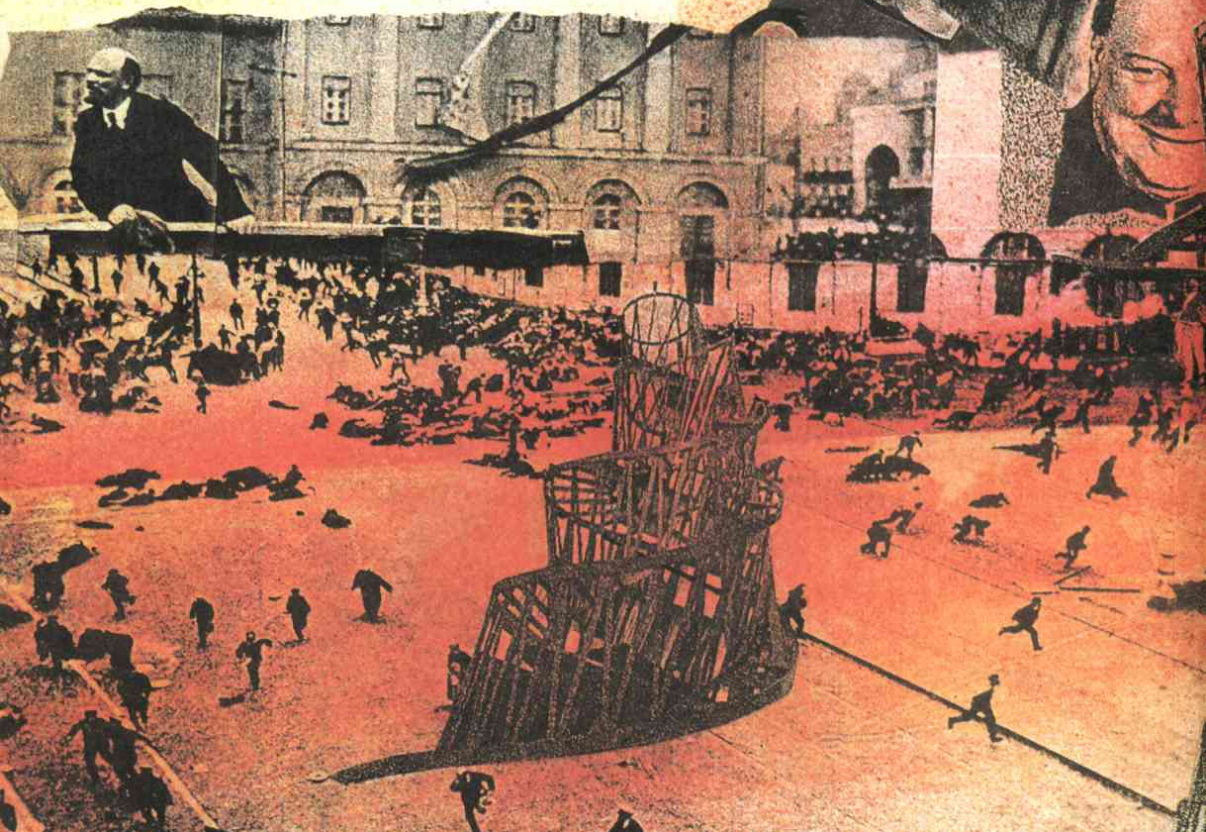
The vote of confidence
Provisional Government
Soldiers' Delegation
majority of the
for the King
this would
was found
least a
official bullet

КРЕП

СТАРЫ

БО

BO



جورج اورول، با نام واقعی اریک آرثور بلر، در ۲۵ ژوئن ۱۹۰۳ در بنگال به دنیا آمد. تحصیلاتش را در مدرسه‌ی مشهور ایتن گذراند. از ۱۹۲۲ تا ۱۹۲۷ در پلیس امپراتوری برمه خدمت کرد. پس از دو سال زندگی در پاریس، به انگلستان بازگشت و مشاغل گوناگونی را، از تدریس خصوصی تا شاگردی کتاب‌فروشی، تجربه



کرد. در جریان جنگ داخلی اسپانیا به جبهه‌ی جمهوری خواهان پیوست و حتی به شدت زخمی شد. در طول جنگ جهانی دوم عضو گارد مردمی بریتانیا شد و برای شبکه‌ی بی‌بی‌سی هم کار می‌کرد. او سپس به روزنامه‌ی تربیون پیوست و مدتی هم خبرنگار ویژه‌ی آبرور بود. اورول سرانجام در سال ۱۹۵۰ در لندن درگذشت. آثار مشهور او یکی همین مزرعه‌ی حیوانات است و یکی هم ۱۹۸۴.



رالف استیدمن در ۱۵ مه ۱۹۳۶، روزی که جنگ داخلی اسپانیا آغاز شد، در چشایر انگلستان به دنیا آمد. در خلال دهه‌ی ۱۹۶۰ برای مجله‌های پانچ و رولینگ استون و روزنامه‌های دیلی تلگراف و نیویورک تایمز به‌عنوان طراح مستقل کار می‌کرد. او تاکنون جوایز بین‌المللی متعددی را به دست آورده است. تصاویری که استیدمن برای



کتاب کلاسیک هانتر تامپسن، ترس و نفرت در لاس‌وگاس، کشید، او را در سراسر امریکا به شهرت رساند. استیدمن به‌جز مزرعه‌ی حیوانات، برای کتاب‌های مشهوری چون آلیس در سرزمین عجایب، جزیره‌ی گنج و فارنهایت ۴۵۱ نیز طراحی کرده است.

